

فخرالدین احمدی سوادکوهی



چند قدم زندگی
چند قدم زندگی

نام کتاب: چند قدم زندگی (رمان)

نویسنده: فخرالدین احمدی سوادکوهی

ناشر: مولف

تاریخ انتشار: اسفند 1391

ایمیل نویسنده: nategh54@yahoo.com

تا وقتی یک نفر در جامعه آزاد نباشد هر طور بیندیشد،
همه برده اند.

www.tabarestan.info
تبرستان

یکم

بترسم؟ می ترسم؟ نمی دانم! احساس می کنم بی هیچ مقاومت و قدرتی، در خلاء شناورم. در ظلمات و هم آلودی پرتاب شده ام که در هیچ کجای دنیا نه فرود می آیم و نه سقوط می کنم، حتی سقوط مرگبار.

ساعت چند بود؟ کجای خیابان بودم؟ نمی دانم!

هوا پر نور بود. خیابان و تمام ساختمان ها و درخت ها برایم نا آشنا و غریب بودند. جنبنده ای به چشم نمی خورد و انگار نفس دنیا را بند آورده بودند. جهان گویا خالی از آدمی شده بود. آدمی ای که به زندگی معنی می بخشد. آدمی که با هیاهویش، بودنش را می گوید ولی من کسی را نمی دیدم. بی هوا قدم می زدم و نمی دانستم کجا می روم؟ اهمیتی نمی دادم. مهم برایم، قدم زدن بود. سوت می زدم در روشنای خیابان خلوت.

نمی دانم کجا می رفتم؟ خیابان را که پیچیدم به خیابان بعدی، جماعتی را دیدم که کنار هم، بی حرکت رو به دیوار ایستاده بودند. پیاده رو و خیابان را اشغال کرده بودند. از دور می دیدمشان. خشکشان زده بود. اما چرا رو به دیوار؟!

جای سوزن انداختن نبود. کنجکاو شدم که آنها آنجا چه می کنند؟ چرا به دیوار خیره شده اند؟! تعجب کردم و عقلم به جایی قد نمی داد. به طرفشان رفتم به این امید چیزی دستگیرم بشود. دیگر سوت نزدم. چشم از آدم ها بر نمی داشتم. پشت سرشان ایستادم اما، قدم نمی رسید به دیوار نگاه کنم. روی نوک پا بلند شدم. فایده ای نداشت. من ته صف چسبیده بودم به نرده های کنار خیابان:

-ببخشید چیزی شده؟!

کسی جوابم را نداد. انگار صدای مرا نشنیده بودند. کسی تکانی نخورد و این لج مرا در می آورد و حس کنجکاوی کلافه ام کرده بود. محکم شانه های فرد جلویی را تکان دادم ولی یادم نمی آید زن بود یا مرد! نمی دانم و بلندتر داد زدم:

-چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

سرچرخاند پشت سرش که من بودم و یکهو وحشت کرد و تکان خورد و رفت عقب تر. چشم هاش از حدقه بیرون زد و دهانش را باز کرد. دندان جلوی اش افتاد زمین ، زیر پاش. دهانش کش می آمد و گشادتر می شد. دو دستی به سرش چسبید و دوباره دهانش را باز کرد ، دندان افتاده اش تو ذوق می زد. دهانش بازتر شد ، ولی من صدایی نمی شنیدم. هیچ صدایی ازش بیرون نمی آمد و دیدم بقیه به طرفم برگشتند و همه دهانشان را با وحشت باز کردند و دندان جلوی ای همه افتاد زمین و وحشت کرده بودند. دهانشان باز شد و از حالت صورت و دهانشان حدس زدند دارند جیغ می کشند و من چرا صدایی نمی شنیدم؟! عجیب بود.

با چشم های وق زده و چهره ای ترسیده ، دویند. همه دیوانه وار می دویند و دوباره تنها شدم. تنهای تنها و گویا تنها بازمانده از نسل بشری بودم که محکوم به تنهایی شده بودم. به دندان های افتاده نگاه کردم و بعد به دیوار که یکهو خشکم زد. قلبم ایستاد. باورم نمی شد. من بودم. یعنی عکس و اعلامیه فوت من به دیوار چسبیده بود. اعلامیه ای بزرگ، اما کار که می تواند باشد؟! با خط کج و کوله نوشته بود من سیزده اسفند می میرم. مثل برق گرفته ها شده بودم. خشکم زده بود و قدرت هیچ حرکتی نداشتم. به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود. هیچکس. وحشت کرده و هراسان رسیدم خانه. نمی دانم چطوری و کی؟ تو اتاق ، پدر ایستاده بود جلوی آینه. یک گاو لعنتی و بد ترکیب نشسته بود رو مبل و بد نگاهم می کرد. چشمهایش دو کاسه ی خون بود. دلم هری ریخت. داد زدم. پدر نشنید و فقط جلوی آینه می خندید. بعد دهانش را بیش از اندازه باز کرد با دست دندان جلوی اش را در آورد و نشانم داد و بعد زد زیر خنده و من صدایی نمی شنیدم. گاو بد هیبت یکهو بطرفم دوید و داد کشیدم و دیگر نمی دانم با شاخ بزرگش زد به من؟ بیدار شدم یا همه ی این ماجرا خواب بود؟! هنوز خواب است؟! من مرده ام؟! من می میرم؟

سیزده اسفند واقعا می میرم؟ خواب خیال است! رویاست! وهم است! هشدار و پیشگویی برای آینده است؟ انسان هر آنچه که می اندیشد یا می اندیشید در ضمیرناخودآگاهش جا خوش می کند و در خواب هویدا می شود ولی من به مرگ فکر نمی کردم که در خوابم تاثیر گذاشته باشد. ترسیده ام؟! نمی دانم؟! ولی کسی به خودش دروغ نمی گوید. نمی تواند دروغ بگوید. هیچ انسانی قدرت دروغ گفتن به خودش را ندارد.

مرگ پرسه می زند و همه جا را سرک می کشد. هیچکسی از چشم مرگ نمی افتد. مرگ هم زندگی می کند. نفس می کشد. تا انسان هست او هم محکوم به زندگی است. خود مرگ ترس دارد یا چگونه مردن؟ چه درد بزرگی است انسان بودن! مرگ اتفاق کوچک و ساده ای نیست اما به اعتقاد من مرگ دلیل نمی شود انسان به دست و پای خود مرگ افتاده و برای زندگی به خفت و خواری و التماس بیفتد. آیا زندگی این همه ارزش دارد؟! حتما دارد که انسان ها برایش می جنگند. برای بیشتر ماندن در این دنیای کوفتی تلاش می کنند. زندگی مردابی پر از لجن است! لجنی که گل های زیبا در آن برای فریفتن رشد می کنند. سیزده اسفند می میرم. درست پانزده روز دیگر. شاید بمیرم! شاید همه ی اینها یک خیال فریبنده باشد! من در خاک برای همیشه می خوابم! خواب ابدی انسان هراسناک است.

هوای خانه گرم است. بخاری را کم می کنم و می نشینم پشت میزم. از فلاسک چای می ریزم و بوی دارچین به دماغ می خورد. سیگاری روشن می کنم و دودش را فوت می کنم طرف عکس نیچه که چسباندمش به دیوار روبروی خودم. نیچه را دوست دارم. نیچه ای که به تصورات واهی فلسفه پایان داد و دریچه ای دیگر پیش روی بشر باز کرد و آنها را با حقایقی که همیشه انکار می شد، مواجه ساخت. نیچه ویرانگری آبادگر بوده است اما چرا من به نیچه گره خورده ام؟

فکر می کنم اگر این امر واقعیت داشته باشد که من خواهم مرد، بهترین کار این است هر آنچه را که در پس ذهنم هست، بنویسم. تمام خاطرات و افکارم را بنویسم. یعنی می میرم! خیر سرم رشته فلسفه می خوانم و درصدمم راهی دیگر برای بهتر زیستن بیابم. حداقل برای خودم و بعد برای دیگران. راهی دیگر باید باشد. راهی بهتر که هنوز کشف نشده است. راهی که می خواهم بیابمش. اما، مرگ گویا فرصت یافتن آن پدیده ی جهانی و بشری را به من نمی دهد. هنوز در شوک هستم. قدرت تمرکز ندارم و افکارم منفجر شده است.

استکان چای را سر می کشم و دود سیگار را فوت می کنم. دفتر روزنوشت خودم را باز می کنم. دفتری که همیشه همراه من هست و اسرار زندگی من است. باید بنویسم. بی هیچ معطلی و درنگی و شاید واقعا مردم! اگر هم نمردم چیزی را از دست ندادم. بلکه شیریه ی تخيلم را کشیده و از آن بهره برداری کردم.

دیشب خواب دیدم سیزده اسفند می میرم. شاید هم خیال باشد. شاید هم به واقعیت بپیوندد. عجیب است. خیلی عجیب. چشم های پر خون گاو سیاه بدترکیب هنوز پیش چشمم است. چه هیبتی! من که به چیزی اعتقاد ندارم! آیا امکان دارد در خواب راه باریکه ای از حقیقت وجود داشته باشد؟ اگر باشد این یعنی چه؟ آیا واقعیتی دیگر در پس این زندگی وجود دارد؟ همان دنیایی که وعده اش را، هشدارش را داده اند! نمی دانم؟ فعلا قدرت تحلیل این حکایت و ماجرای پیچیده را ندارم. من خواهم مرد! مرگ چگونه است؟ شکل و شمایلی دارد؟ انسان ها برای چه از مرگ می ترسند؟ از نابودی و نیستی بعد از مرگ می ترسند و یا از عذابی که لحظه مردن می کشند؟

از ساعت چهار صبح تا الان بیدارم و فکر می کنم چگونه فکر نکنم؟ نیندیشیدن به اندازه ی اندیشیدن سخت و دشوار و کشنده است. این همه اندیشیدن چه شد؟ هیچی! فقط اندیشمندان جور نفهم ها را بدوش کشیده اند و این بار برایشان بس سنگین است. فکر می کنم چگونه فکر نکنم تا از شر این کابوس لعنتی خلاص بشوم اما راه گریزی نیست. تفکر راهی است که انتخابش کردم، بی آنکه عذابش را بدانم و الان دیگر همین عذابش را هم دوست دارم. انسان با اولین تفکر ذره ذره فرو می ریزد و متقال متقال از هم پاشیده می شود و تفکر آنقدر سنگین و شکننده است! چقدر فرصت زندگی دارم، اگر، خوابم درست باشد؟ دقیقا پانزده روز ناقابل که کفاف نوشتن تمام اندیشه و کارهای نیمه تمام را نمی دهد! حتی نمی توانم افکارم را دوره کنم و همه را منظم و مرتب کرده و بنویسم. فلسفه خواندم تا کسی بشوم و تئوری جدیدی ارائه بدهم. البته رفقایم می گویند زیادی بلند پروازم و بلند پروازی شهامت می خواهد و من نمی ترسم. این است که همیشه میل به پریدن دارم و به وقتش خواهم پرید. البته تا دیروز این طور فکر می کردم.

الان فکر می کنم همه ی اینها یک بازی مسخره ی ذهنی است. انسان خودش برای خودش هدف می تراشد. انسان و ذهن انسان محور چرخش زندگی اند. یک نیروی گرانش خیلی مرموز در جهان و انسان هست، اما مرگ به همه ی اهداف و آرزوهای انسان پایان می دهد. تفکر به مرگ و نیستی نیز، ما را از کارهای بیهوده باز می دارد. جالب است که کسی بفهمد کی می میرد؟ اگر بقیه این را بفهمند چه حالی می شوند؟!

در طول روز هر که را دیدم نظرش را راجع به مرگ می پرسم. ببینم مردم نسبت به این اتفاق چه دیدگاهی دارند؟ من واقعا می میرم یا این ها ساخته پرداخته ی ذهن مرموز من است؟

سر، سر همه چیز انسان است. ذهن به اندازه ی کائنات مرموز و پیچیده است. ذهن، چه قدرت ها که ندارد! همه چیز در سر انسان خلاصه می شود. به اعتقاد روح

همان احساسات بشری است. همان عقل انسان است. مرگ پایان همه چیز است و نابودی و نیستی ابدی. همان گونه که از ناکجا آباد آمدیم و به همان ناکجاآباد بر می گردیم و دنیا، طبیعت سیر تکاملی اش را طی می کند و همه ی عناصر تشکیل دهنده را با نظم بدنبال خودش می کشد و این چرخش منظم، حیات را تقویت کرده و تدوام می بخشد.

مرگ بخشی و عضوی از خانواده طبیعت است. موجودات پیر و فسیل می شوند و دیگر کاربردی برای بقای طبیعت ندارند و مرگ آنها موجب رویش و زایش دگرباره عناصر طبیعت می شود. طبیعت از خودش تغذیه می کند. خواب دریچه ای دیگر برایم باز کرد. تا دیروز افکارم چنین بود و آیا هنوز هم چنین است؟! چه زندگی اسرارآمیزی پر از مجهولیات! یعنی چیزی فراتر از تصورات انسان وجود دارد؟ روح می ماند؟ روح نابود و محو می شود؟ جهان دیگری هست؟ چرا عده ای از انسان ها ریاضت می کشند؟ از ترس دنیای دیگر خود را مهار و کنترل می کنند و سخت زندگی می کنند؟ خداناباوران بر افکارشان سفت تر چسبیده اند و با صدها دلیل با قید و بند کمتری زندگی می کنند! دو راهی بزرگ سر راه بشریت. دنیای بی دینی و دنیای با دینی.

دو شهری را متصور می شوم که مجاور هم هستند. هر کدام به شیوه ی خودشان زندگی می کنند. یکی با باورهای مذهبی و دیگری بدون اعتقاد به چیزی. هر دو اخلاق را ملاک قرار می دهند. آیا هر دو حق دارند برای گسترش اعتقاداتشان بر حریم دیگری تجاوز کنند؟ من وسط این دو راهی گیج و منگ ایستاده ام که هیاهوی کدامشان درست است؟ من چگونه فکر می کنم؟ بر حسب دانش و اطلاعاتم باید راهی را برای زیستن برگزینم. راهی مختص بخودم. اما حقیقت ماجرا چیست؟ واقعیت کدام است؟ راهی مختص به خودم چه اندازه با واقعیت زندگی مطابقت دارد؟ قضاوت و تحلیل درستی راه ها با که می باشد؟ امروز همه هوار می کشند. داد می زنند. تئوری های بادکرده در دست بشر، مذاهب نو پا، ادیان، فیلسوفان، آزادیخواهان، مفسران و... چقدر انسان خسته از همه ی این هیاهوهاست؟!

فکر می کنم یعنی قدرتی مافوق بشری بر کائنات تسلط دارد؟ جهان را هدایت می کند؟ کائنات با این چرخش و سرعت سرسام آورش آیا بی صاحب افتاده است؟ قدرتی خارج از ادراک بشر هست؟ نمی دانم!

همه چیز در طبیعت در کنار هم چیده شده است. مرگ! ذهن لعنتی. افکار لعنتی. کاش این ذهن را نمی داشتم. من می میرم! بشر دیوانه وار و بی وقفه برای آینده تلاش می کند. آینده ای که هیچ هویت و موجودیتی ندارد ولی همه شیفته اش هستند و برای رسیدن به آینده ی نامعلوم جنگیده و می کوشند. بگذار آینده همه را افسار بزند

و بکشاند. بگذار انسان ها دیوانه وار و با حرص و ولع رو به جلو بدونند اما انسان نمی داند همه ی تلاش او برای مردن است نه برای زنده ماندن و زندگی کردن. انسان رو به مرگ گام بر می دارد نه جاودانه شدن. جالب اینجاست بعضی چه تدارکاتی برای مرگ می بینند! آنها مرگ را ناخواسته به جشنی دعوت کرده که مرگ در آن جشن آنها را به نیستی می خواند.

نه! من از مرگ نمی ترسم. از نابودی می ترسم. از هیچ شدن. از اینکه همه ی این مدت تلاشم بی هدف و بی ثمر بوده است! البته بی خاصیت زیستن را ترجیح نمی دهم. در زندگی باید خاصیت و فایده داشت. حتی در آخرین دقایق زندگی. مثل من که سیزده اسفند می میرم و در طول این مدت باید کارهایی انجام بدهم. نباید از مرگ ترسید. ترس از مرگ ، از خود مرگ خطرناکتر است.

چه بنویسم؟ نمی دانم. انگار ذهنم را یکهو خالی کرده اند. من خالی از فکر شده ام. آدم بی فکر هیچ وقت مراقب رفتارش نیست و برای همین انگشت نمای همه می شود و انگ دیوانگی به او می چسبانند . تنها داشتن احساس و قلب پاک بدرد نمی خورد. نباید پاک پوک بود.

راستی! شوکا چه می کند؟ او هم با رویاهایش خوش است. رویاهایی که مکارانه او را از حقیقت دور نگه داشته است. چشم و گوش بسته درصدد معجزه است. شوکا روانشناسی می خواند. البته بیشتر پیرو یونگ است تا فروید. به دین درمانی روی آورده است. می خواهد با دین و دعا مردم گرفتار و مچاله شده را درمان کند و هر چه گفتم اینها امیدهای واهی است و دست بردار، زیربار نرفت که نرفت . چرا انسان هایی برای عقیده اشان، حتی نادرست، این قدر پافشاری می کنند؟ البته سماجتش را در راهی که انتخاب کرده دوست دارم ، ولی باید بداند با دعا نه شکم کسی سیر می شود و نه می توان کسی را درمان کرد. این نظر من است و او هم مثل همیشه، مخالف نظر اتم.

به اعتقاد من انسان باید حقیقت زندگی را بداند و بپذیرد و با حقیقت تلخ سازگار شود. انسان باید بداند زندگی برخلاف تصوراتش است و آنگونه که می خواهد نیست . باید آنگونه که می خواهد بسازدش و برای رسیدن به چنین زندگی ای با سخت کوشی و تلاش و عرق ریختن آگاهانه و صادقانه میسر می شود . اما آنانی که یارای ساختن ندارند ، چه می شوند؟ انسان هایی که از روحی ضعیف و بیمار برخوردارند، مسئولیت اشان با کیست؟ آیا انسان های ضعیف را باید از زندگی پس زد ؟ علم روانشناسی آیا علم گستاخی نیست که در ژرفا و خصوصی ترین روان انسان ها سرک می کشد؟ روانشناسی و فلسفه، کدامشان روشنگری کرده اند؟ آیا کشفیات روان انسان ، برای تمام انسان ها مشترک است؟ انسان همیشه نمی تواند خودش باشد.

یعنی تحمل این استقامت خود بودن را ندارد. گاهی در برابر شرایط زندگی تسلیم می شود و تن به سرنوشت می دهد تا زیر فشار زندگی نشکند. گاهی تسلیم، راه گریز است. اینها را شوکای دیوانه نمی فهمد، ولی دوستش دارم، برای دوستی سالم. ولی من مرد ازدواج نیستم. من تحمل حصار ازدواج را ندارم و این را بهش گفته ام ولی مقاومت می کند. به خیالش می تواند شکستم بدهد. افکارم را مثل خمیر نرم کرده و در مشت بگیرد. چنین چیزی اتفاق نمی افتد. امروز باید به دیدنش بروم و با هم صحبت کنیم. خوابم را برایش تعریف کنم و حتما او هم دلداری ام می دهد.

من می میرم! باید بمیرم! سیزده اسفند یعنی درست پانزده روز دیگر همه چیر تمام می شود! هیچ صدایی نیست. فکر کنم کسی خانه نباشد. من تنها هستم. هنوز اتفاقی نیفتاده که به دلهره افتادم. شاید خواب فریب باشد! فریبده ای مکار که با مهارت آدمی را می فریبد. انسان های موفق از سرسختی روح و عقیده ای استوار و قلبی آهنین برخوردارم. فیلم نیچه را دیدم. خوب بود. نیچه بقول فروید بی آنکه خودش بداند یک روانکاو ماهر بوده است و فروید گفته بود هیچ وقت نتوانسته از وسوسه افکار نیچه نجات پیدا کند. لبخند زدم وقتی به این جمله برخورددم. آخر! نیچه دنیا را وسوسه ی اندیشه اش کرده است. جهانیان را هیپنوتیزم کرده است. خیلی ها را در خودش غرق کرد. صراحت نیچه و زاویه دید جدید نیچه به هستی و فلسفه، دنیا را شگفت زده کرده است.

در همین پانزده روز که گورم را از دنیا گم می کنم، باید بیشتر روی فکرهایم کار کنم. فکر نباید کال و خام تولید بشود. تولید فکر هم باید حساب شده و پرمایه باشد. سعی می کنم افکارم را با شوکا تقسیم و یا سهیم کنم و هر چند او مخالف دیدگاه من است.

شوکا ی روانی خودش نیاز به درمان جدی دارد تا اجتماع را گرفتار این بیماری نکرده، باید نجاتش داد. فکر مرگ اذیتم می کند. می میری. طبق یک سنت قدیمی که باب شده، تو را شست و شو می دهند و توی قبر می گذارند و خاک می ریزند. رو سرت و همه چیز تمام می شود! همه بدنبال زندگی عادی اشان برمی گردند. تننت خوراک مناسبی برای موجودات دیگر می شود. به همین سادگی.

من می میرم! شاید همه ی اینها یک خواب است و دارم خواب می بینم! شاید هم مرده ام! من می میرم! سیزده اسفند تمام می شوم! دانستن ندانستن هم، آگاهی می خواهد و اعتراف به آن نیز شهادت می خواهد.

دست و دلم به نوشتن نمی رود. قدرت تمرکز ندارم و نمی دانم چه کار کنم؟ کجا بروم؟ حوصله ام نمی کشد. تو مغزم گرفتار شدم. افکارم مرا غل و زنجیر کرده اند و ای کاش، بتوانم دل به دریا بزنم.

دیگر ادامه نمی دهم. سیگاری روشن می کنم و موسیقی نی نوای استاد علیزاده را روشن می کنم. صدایش را زیاد می کنم. آنقدر زیاد که گویی من جزیی از همان اصوات شده ام. انگار تمام روح های دنیا با ریتمی هماهنگ ضجه می زنند. روی تختم دراز می کشم و گوش می دهم به ناله ی وهم آلودی که از این آهنگ بلند می شود. چشم هایم را می بندم و در ظلمات فکر می کنم چگونه فکر نکنم!

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

دوم

اگر زندگی انسان یک خواب پر از کابوس است ، پس چرا دستی تکانمان نمی دهد
تا از خواب بیدار شویم تا زندگی حقیقی را از سر بگیریم؟!

باران تندی می بارد. صدای اصابت قطره های باران با زمین را دوست دارم. طنین خاصی دارد. طبیعت هم موسیقی ای با ریتم بسیار منظم و هماهنگ دارد و برای شنیدنش باید گوش و تمرکزی بسیار فوق العاده حساس داشت. اما رهبر ارکستر سمفونیک طبیعت چه کسی است؟

ساعت یک بعدازظهر است و بیرون نرفته ام. حوصله ی جایی را نداشتم. حتی به شوکا زنگ نزدم تا هم را ببینیم و گپ بزنیم. گوشی را خاموش کردم تا کسی مزاحم خلوتم نشود. هر خلوتی محترم است. انسان در خلوت خودش به نتایج بزرگی می رسد. البته اگر کسی آن خلوت را پر آشوب نکند. اما این دوره زمانه خلوت آشوبی یک رفتار شده است. هنوز فکر می کنم سیزده اسفندماه ، یعنی پانزده روز دیگر می میرم! چرا سیزده اسفند ماه؟!

مادرم ظهر آمد و دید خوابم. صدام کرد و آرم با دست تگانم داد و از آمدنش تعجب کردم و او چنین اخلاق هایی ندارد که قربان صدقه ام برود. حالم را پرسید. تعجب کردم و نگاهش با نگاه همیشگی اش فرق داشت. جوری نگاهم می کرد که انگار دیگر مرا نمی بیند. کنارم رو تخت نشست:

-خوبی پسر؟

دراز کش چرخیدم طرف مادرم که برو بر نگاهم می کرد. از آمدنش تعجب کردم:

-خوبم. چیزی شده؟!

به سرم دست کشید:

-دیشب خواب بدی دیدم. مراقب خودت باش مادر. صدقه دادم

با این حرف از جام پریدم و نشستم کنارش و زل زدم تو چشمهای نگرانش:

-خوب خوب . تعریف کن برام

-خیره انشالله. صدقه دادم. خیلی مراقب باش. بیرون می ری خودت هم صدقه بده

اعصابم بهم ریخت و می داند من اعتقادی به این بازی ها ندارم ولی باز حرف هایش را تکرار می کند . هنوز کنجکاو بودم خوابش را برایم تعریف کند:

-خواب! خوب خوب خواب چی بود مامان؟

-خواب دیدم دور از جون دور از جون برات اتفاقی افتاده

-چه اتفاقی؟ زود باش بگو چه خوابی دیدی ؟

-صبر کن خوب. ای بابا. خواب دیدم گاو سیاه زشت و نکره ای دم در خونه نشسته. هر کاری می کنیم از جاش تکون نمی خوره. مثل کنه چسبیده بود به در و دور از جون، از پنجره دیدیم تو از کوچه داری میای . هر چی داد می زنیم و صدات می کنیم نمی شنوی. گاو سیاه وقتی تو را دید جنی شد و دوید طرفت و تو حواست نبود و نزدیک تو که شد سرش را خم کرد تا با شاخ بزنه بهت که از خواب پریدم. از خانم جلسه ای پرسیدم . گفت زبانم لال خواب بدی است و حتما صدقه بده. گاو سیاه دور از جونت نشونه ی مرگه

هنوز برایم عجیب است که این یعنی چه؟! دو نفر خواب مشابه برای یک نفر ببینند! البته نه اینکه خانم جلسه ای و از این افراد چنین پیشگویی کرده باشند نه! حضور یک گاو در خواب دو نفر برایم جالب است. بیشتر جدی شده و مرا به فکر واداشته است. من حرفی از خوابم برای مادرم نزد مبادا بترسانمش و دلیلی برای این کار نمی دیدم. او رفت و من با یک خروار افکار درهم ریخته تنها شدم. باورم نمی شد او هم همان گاو سیاه لعنتی بدترکیب را دیده باشد. چطور امکان دارد دو نفر خواب مشابه ی هم ببینند که یک پیام داشته باشد؟

در این پانزده روز مهمترین کار چه می تواند باشد؟ خاطرات خوش بجا گذاشتن. طوری زندگی کنی که بعد از مرگت مردم رغبت کنند تو را در ذهنشان زنده کنند و زندگی تازه ای را در اذهان آغاز کنی. یعنی نامت زندگی می کند. البته در کنار این، کار مهمتری برای من هست. آنهم اینکه اندیشه ام را به قلم بیاورم. صدای در می شنوم. سینی چای را می بینم. داغ است و بوی دارچین به دماغ می خورد. لبخند می زنم. آرام آمد و رفت تا مزاحم من نباشد. مادر همیشه مادر است و این را کسی نمی فهمد. دل مادر نسبت به فرزندش چرکین نمی شود. شاید دل مادر بشکند و زخم

بردارد ، ولی هرگز از فرزندش دل نمی کند. برای همین ، هیچکس ، هیچ وقت مادر آدم نمی شود. به ساعت روی دیوار نگاه می کنم. نزدیک های دو است. دفتر روزنوشتم را باز می کنم. حوصله ی خواندن و مرور گذشته ها را ندارم. سیگاری روشن می کنم و دودش را فوت می کنم. سر می خمانم تو دفتر روز نوشت:

باران تندی می بارد و صدای باران را دوست دارم که آرام می کند. آسمان برکتش را با طنین دلنوازی حواله ی زمین کرده است تا اهالی زمین سیر بخورند و باز نفهمند چرا زندگی می کنند. به هیچ چیز اهمیتی نمی دهند و در آن ریز نمی شوند و فقط شکم ساتور خورده پر بشود و زیر شکم تامین بشود. همین است و بس. البته آن هایی که فهمیده اند چه شد؟! چه اتفاقی افتاد؟! هیچی. فقط جور نفهم ها را بدوش می کشند.

خیلی عجیب است. مادر وقتی خوابش را تعریف کرد، شوکه شدم. دنیای ذهنم درهم ریخت. چطور می شود چیزهای مشترکی در خواب انسان باشد! گاو سیاه لعنتی در خواب هر دوی ما باشد. حالا خواهرهام و پدرم هم شاید خواب دیده باشند! هنوز نمی دانم ولی تا اینجایش خیلی عجیب است. نمی دانم. منگ شده ام. گاو سیاه لعنتی، دندان های افتاده ، اعلامیه فوت، زمان مرگ نوشته شده روی دیوار، چه حکمتی است که نمی توانی از کار دنیا سر در بیاوری؟!

سرو ته زندگی را جمع کنی و بچلانی چه می ماند؟! فقط یک چیز می ماند . مرگ و نیستی. واقعا نیستی هست! بعد از خواب مادر واقعا به شک افتاده ام که شاید بمیرم! شاید مرگ دارد هشدار می دهد و آمدنش را اعلام می کند! آیا فقط برای من اینطور است و یا مثل من کسان دیگری هم هستند! اصلا چرا و چه دلیلی دارد که مرگ نشانه بدهد. اعلام کند که شترش راه افتاده به این سمت و سو! نمی دانم؟ چیزی نمی دانم!

غروب تر به دیدن شوکا می روم تا خوابم را برایش تعریف کنم و هر چند می دانم از دید مذهب و دین به این قضیه نگاه می کند. به جهنم. باز بهتر از این است که چیزی نشنوم و با حدس و گمانم سپری کنم. زندگی بدون شناخت و تجربه مفت هم نمی ارزد. انسان هایی در اوج ناامیدی باز دوست دارند حرف های امیدوار کننده

بشنوند . شاید در من هم چنین حسی باشد! تصوراتی در من هست. گمان هایی که مرا تا مرز جنون خواهند کشاند. هر چند حرف های شوکا را شنیده ام ولی هیچ وقت از خودم نپرسیدم که آیا امکان دارد راست بگویم؟ حرف ها و عقایدش ، نیم درصد از واقعیت باشد!

هدف من از ارتباط با شوکا برای ازدواج نیست و این تفکرش مرا به عقب می کشاند. عقب نشینی من به این علت است. امروز به او خواهم گفت که من مردی نیستم که کسی افسارم بزند. در اسارت ماندن در خصلت یک انسان آزاد نیست. انسان آزاد هیچ جا بند نمی شود و به هیچ چیزی دل نمی بندد. کوه را برای سرسختی اش دوست دارم. از اینکه حتی هولناک ترین توفان ها نمی تواند کمرش را خم کند. همین ایستادگی بدون شکایت به او ابهت می دهد.

امروز نرفتم قهوه خانه پیش حاج کاظم قلیان بکشم و او هم شعرهای عرفانی بخواند. اصلا چرا به عرفان گرایش پیدا کرد و در صف دراویشان ایستاده است؟ آیا تمام سروده های عرفانی در وصف حق و خدا ، آیا ساخته پرداخته ی ذهن خودشان نمی باشد؟ خودشان دست به تفسیر و تمجید زده اند و دیگران را نیز واداشته اند که راه همین است و بس ! من هیچ یک از این راه ها را باور ندارم . نمی توانم باور و در خودم نهاده کنم. انسان آزاد است و این اختیار را دارد که هر راهی برگزیند ، اما راهی که به دیگران هیچ آزار و آسیبی نرساند.

هنوز نمی دانم می میرم! خواهم مرد! چرا مادر چنین خوابی دید؟ چرا دلم اینقدر پیش شوکاست؟ کاش بشود دل را بدرستی شناخت.

شوکا سعی ندارد مرا عوض کند، فقط می کوشد مرا بدست بیاورد و برای خودش بکند. در حقیقت مرا در قفس زندگی گرفتار کند. من هم نمی خواهم او عوض بشود، بلکه روشن تر به زندگی نگاه کند و حقیقت را نیز بپذیرد. هیچ انسانی حق ندارد با هر ترفندی در صدد تغییر انسان بر بیاید. یعنی آنگونه که می خواهد بار بیاورد. انسان باید خودش تغییر و تحول را بخواند. در آن هنگام انسان دچار یک انقلاب و انفجار فکری می شود و این تحول باید رو به تکامل باشد. برای همین دوست دارم مثل خودم زندگی کنم. من عاشق نمی شوم. شنیده ام عشق زمینگیر می کند و مرد زمین خورده زود پیر می شود. آزموده را آزمودن خطاست.

باران همچنان می بارد. صدای بارش را دوست دارم. آرامم می کند . کاش در دنیا هیچ مرزی نمی بود و انسان هر جا که دوست داشت، به هر دیاری آسوده و بدون احساس خطر ، پیش می رفت. مرزهای جغرافیایی برداشته می شد. انسان بدون آزادی دیگر انسان نیست و برده ای است که برای بردگی اش بی وقفه تلاش می

کند. فکر مرگ آزارم می دهد. واقعا ترسیده ام! شاید غرور مانع ابراز ترس من شده است! اما غرور در زمان مرگ مفهومی دارد!

دلم می خواهد آسمان یک نفس ببارد و بهترین کار این است بروم زیر باران قدم بزنم و با شوکا قرار ملاقات بگذارم. بگذار در آغوش آسمان باشم و من خیس انتظار بشوم. سیزده اسفند ماجرای من تمام می شود. من نابود و نیست می شوم یا فقط می میرم؟ نمی دانم. الان واقعا احساس می کنم ترسیده ام. دوست دارم این لحظه زیر باران قدم بزنم و فکر نکنم که پانزده روز دیگر می میرم.

نوشتن را رها کرده و پشت پنجره می روم. پرده را کنار می زنم. باران جانانه می بارد. آسمان تیره و کدر شده است. سرم را به شیشه می چسبانم و خنکای آن تا مغز استخوانم پیش می رود. شال و کلاه می کنم و صدای مادرم را می شنوم که می گوید صدقه بدهم و مراقب خودم باشم و من اهمیتی نمی دهم و به کوچه می زنم و باران رو چترم فرود می آید. بهتر است به شوکا زنگ بزنم او هم بیاید تا خوابم را برایش تعریف کنم و فکر می کنم، چگونه می توانم فکر نکنم؟

www.tabarestan.info
تبرستان

سوم

باران از نفس افتاده و نم نم می بارد. چتر را جمع می کنم تا خیزی لطافت باران را بهتر حس کنم. چرا آمدش اینجا؟ قحطی جا بود! من تمایلی به چنین مکان هایی ندارم و تا بحال نشده به جاهای زیارتی بروم. این جور جاها اذیتم می کند. حماقت بشر آزارنده ولی بی پایان است. بشر با حماقتش زندگی می کند. یعنی همه ی این مردمی که دسته دسته با احترام می آیند و می روند، اشتباه می کنند و من درست می اندیشم؟ نمی دانم!

تا بحال فرصتی پیش نیامد که کنار قبرهای چیده شده بایستم. یعنی بهانه ای برای این کار نداشتم. علاقه ای هم نمی دیدم. یعنی چه انسان زنده در قبرستان، نماد پوچی قدم بزنند؟ الان ایستاده ام بالا سر قبرهایی که نمی شناسمشان. آیا روزگاری کسی سر قبرم بر حسب اتفاق خواهد ایستاد؟ حتی رهگذری گذرش بر قبر غبارگرفته ی من می افتد؟ مثل الان، که کنار قبر آدم هایی که نمی شناسمشان، ایستاده ام. کسانی که روزگاری زندگی می کردند و امروز پیدایشان نیست. آدم هایی که دورانی داشتند و خاطراتی روزگاری کسی برای خودشان بودند و این مرا و می دارد به احترام روزگاری که زندگی می کردند، سکوت کنم.

هر مقطع سنی اینجا هست. مرگ همه را به یک چشم می بیند و کوچک و بزرگ نمی شناسد. این عدالت مرگ را دوست دارم. من هم تمام می شوم. پانزده روز دیگر به جمع مرده ها خواهم پیوست. من تمام می شوم. چقدر غم انگیز و اسفناک است این زندگی کوفتی که سر و ته ای ندارد و اما بی هدف هم نیست. حالا هدف زندگی چیست؟ من هم پانزده روز دیگر می میرم. کنار و گوشه ای به خاک سرد می سپرند و دنیا کارش را می کند. آمدنمان به اینجا آیا اتفاقی بوده یا حکمتی در آمدنمان بوده است؟ شاید مرگ قصد دارد مرا بهتر و بیشتر با خودش آشنا می کند؟ چیزی نمی دانم! خواب دیشب مرا شوکه کرده است. هیچ وقت به خوابی این قدر ریز نشدم. شنیدم خیلی ها از خوابشان حرف می زنند و من شوخی گرفتم و به حساب خرافاتی بودنشان گذاشتم. شاید هم کاسه ی داغ تر از آتش شده ام! از کاه کوه می سازم! عقلم به جایی قد نمی دهد. گیج و منگ شده ام. زیر نم نم باران خیس انتظار شده ام.

منتظر آمدن شوکا هستم که رفته تو امامزاده صالح زیارت کند. قصد آمدن به امامزاده صالح را نداشتم. گیر داد که باهش بیایم و نخواستم دلش بشکند. وقتی آمدم ، دم در به شوکا که مانتویی است ، چادر مشکی دادند و او چادر را سرش کرد و قیافه اش عوض شده بود و خنده ام گرفت و او هم چند بار زد به من . او رفت تو . من نرفتم و هر چه گفتم بروم تو بیرون سرد است ، زیر بار نرفتم و ایستاده ام اینجا زیر نم باران . دلیلی برای این کار نمی دیدم. هنوز نمی دانم شوکا و این مردم اینجا چه می خواهند؟ امامزاده صالح تجریش ، مکانی مقدس در بالا شهر تهران و چیزی از بیوگرافی اش نمی دانم. مردم گرگر با احترام داخل می شوند و بر می گردند و دوباره در دل زندگی اشان فرو می خزند. چطور ممکن است انسان در کنار قبری که مقدس می دانند، آرامش بیابد؟ هنوز فکر می کنم چرا دم در به شوکا چادر مشکی داده اند؟ آیا همه ی احترام نسبت به این مکان مقدس در چادر خلاصه می شود؟ پس آنهایی که افکار پلید و قلب چرکی اشان را پشت چادر پنهان می کنند، چه؟! امامزاده صالح اینها را می تواند ببیند و بفهمد؟!!

آدم ها چقدر در زندگی اجتماعی اشان نقاب ساخته اند! هر نقاب کاربردی دارد که در شرایط اضطراری نسبت به موقعیت پیش آمده ، تغییر موضع بدهد و هیچ وقت خودش نباشد. در امامزاده صالح چه خبر است؟ چه چیزی در آنجا پیدا می شود که در زندگی اجتماعی، پیدا نمی کنند؟ آیا همه ی اینها باوری است که خود مردم برای خودشان ساخته اند و به باورشان دلخوش شده اند! اما این باور کی و چگونه شکل گرفته است؟ برای شکل گیری یک باور ذهنی باید زمان زیادی صرف شده باشد و کسانی تمام انرژی اشان را صرف باورپذیری کرده اند. اما چرا کوشیدند باوری را نهادینه کنند! چه سودی برای آنها داشت؟ اما باور مردم چقدر حقیقی است؟ انسان چه چیزهایی را توسط ذهنش که نیافرید! اگر باور بفریید چه!

سیگار روشن می کنم. بیشتر تو پالتوی قهوه ای که شوکا برام خریده است، فرو می روم. دودش را فوت می کنم. هوا سردتر شده است. البته الان از آمدنم پشیمان نیستم و این بهانه ای شد که اثر مرگ را در اینجا مشاهده کنم. این مردم باید دلایلی برای خودشان داشته باشند و دلیل آنها نوعی خودفریبی ماهرانه نیست! خودشان به آسانی خودشان را گول می زنند. چرا انسان دوست دارد همیشه از خودش فریب بخورد! عجیب نیست! از کجا معلوم که اندیشه ی من درست باشد؟ شاید کار و رفتار آنها از اندیشه ی من درست تر است؟ بهتر است کمی لابه لای قبرها قدم بزنم تا از شر این فکرهای لعنتی نجات پیدا کنم. قبرهایی که واقعا مرا ترسانده اند. من الان ترسیده ام! می ترسم! بترسم! نمی دانم. هنوز گیج و منگم. زیر این قبر ها، انسان نیست ، بلکه بخشی از تاریخ افکار و اندیشه و احساس خوابیده است. هر انسانی برگی از تاریخ

وقت خودش است. افسوس که خیلی چیزهای ناگفته ی انسان با خود انسان دفن و نابود می شود. از هر سن و سال هست. قدیمی و کهنه و جدید.

زندگی چگونه فرزندان خودش را می بلعد؟

ته مانده سیگار را زیر پاهام له می کنم و مرگ هم مرا همینطور له خواهد کرد؟ عده ای تو این هوا کنار قبرها نشسته اند. روی بعضی از قبرها دسته گل تازه ریخته شده است. تعداد زیادی از قبرها خاک گرفته و با باران گلی شده است. مرده ها هم از تاریخ می افتند و تاریخ مصرف دارند! اما زنده ها چرا دلشان تنها به سنگ نوشته خوش است؟ چرا چنین رفتارهایی سنت شده است؟ آیا هر سنتی درست و عقلانی است؟

بعد از این خواب لعنتی و گاو سیاه بدهیبت به نتیجه ی بزرگی رسیده ام که انسان ها در تمام مدت زندگی اشان، برای مردن تلاش می کنند نه برای زندگی. هر چه جلوتر می رود، عمر آدمی کاسته می شود و سلول های انسان رو به نابودی پیش می رود. انسان رو به مرگ می رود و این را نمی فهمد. نه! نمی فهمد. یا خودش را زده به کوچه ی علی چپ.

بر می گردم گوشه ای از امامزاده می ایستم. درست روبروی در ورودی که شوکا راحت پیدام کند. مردم محترمانه در رفت و آمد هستند و اما این مردم از چه قشری هستند؟ اصلاً چرا باید انسانها را مرزبندی اجتماعی و سیاسی کرد؟ چه فرقی می کند؟! انسان همیشه انسان است و جز اینکه خودش با رفتارهای غیر انسانی از انسانیت فاصله بگیرد. انسان بدون انسانیت ارزش در اجتماع ماندن دارد؟ به نظرم، انسان هایی که شهامت از خود گذشتن دارند، هرگز تن به هیچ پرستشی نمی دهند و پرستش در حقیقت همان در بند کشیده شدن نیست! پس چرا این مردم دست به دامن انسانی دیگر شده اند؟ بقول خودشان آفریننده و بخشنده خداست و چرا دست آویز بنده ی خدا شده اند؟

از خوابم هنوز چیزی به شوکا نگفته ام. وقتی کارش تمام شد، برایش تعریف می کنم و هر چه باشد روانشناسی خوانده و همفکری همیشه بهتر از تک اندیشی است. با صدای نعره ای بخودم می آیم. که بود؟!

مردی را می بینم که یک مشتش پوست و استخوان شده است. ردای دراویشی به تن کرده است. ردایش پر از وصله است. کشکولی بر دوش دارد و عصای چوبی ای بر دست، سنگین و متین، قدم بر می دارد. مو و ریش بلندش یکدست سفید شده است. عصا بر قبر می کوبد و بلند می خواند. آنقدر بلند که صدایش همه جای امامزاده می پیچد:

-ای دنیا تو قابل نیستی

با کف آبی مقابل نیستی

از شعری که خوانده یکه می خورم . این شعر نهایت پوچی است! نگاهش می کنم.
سرش لای شانه هاش فرو رفته و سلانه سلانه قدم بر می دارد . هر چند دفعه داد می
زد:

-هو یا حق

این ، یعنی چه؟ این چه می گوید؟ چه از روزگار می خواهد؟ حرف حسابش چیست
و هیچ گلایه ای از ناملایمی روزگار ندارد و حق را داد می زند و حق کیست؟
چیست؟ حق کدام است؟ حق در نظر همه یکی است؟ حق یکی است یا یکی حق
است؟! چرا حق حق است و این را چه کسی مشخص کرده است؟ چرا این همه
خونسرد و آسوده است؟! عجیب است! چرا امروز به اینجا آمدم و همه چیز تصادفی
بوده یا نیرویی مرموز مرا برای هدفی به این سمت و سو آورده است؟ نمی دانم!
چیزی نمی دانم:

-ای دنیا تو قابل نیستی

با کف آبی مقابل نیستی

یعنی دنیا به اندازه ی یک مشت آب کف آلود هم نمی ارزد؟ همه چیز هیچ و پوچ!
اگر زندگی پوچ می بود این همه انسان در طول تاریخ برای چه تلاش کرده اند؟
ثمره ی تلاش و فداکاری آنها پوچ است؟! بزرگان تاریخ چرا بزرگ شده اند؟ درست
که با تمام بزرگی و خدمات و فداکاری ، مرده اند ولی اثرات آنها در یاد و حافظه
تاریخ و نسل بشر هست. اما نه. هم دنیا قابل است و هم انسان لیاقت زندگی دارد. هر
چند پوچی در پس همه ی اینها زیرکانه پنهان شده است. همه چیز نابود می گردد ،
ولی باز ارزش زیستن فراتر از همه ی این حرف هاست. این درویش از دید خودش
به دنیا نگاه می کند و برای خودش مهم این است که می پندارد شیوه ی زندگی اش
درست است. عارفان، فلیسوفان، خردمندان، دینداران، بی خدایان ، با خدایان هر
کدام می پندارند درست می اندیشند و درست می زیند اما کدامشان درست است؟ دنیا
چه مخزن پر سرو صدایی شده است! صداهایی که نمی توانی درستی آن را تشخیص
بدهی. به اعتقاد من، انسان هیچ وقت نباید قانع بشود و به سادگی کنار بیاید. انسان
یعنی ناسازگار و این ناسازگاری هوشمندانه است که می آفریند و آفرینش بزرگترین
و عظیم ترین پدیده و اتفاق زندگی است که انسان را به شگفتی وا می دارد.

شوکا کفش هاش را می پوشد و به اطراف سرک می کشد تا پیدام کند. با چادر خیلی بامزه شده است و دست تکان می دهد و او هم. بطرفم می آید و من هم چند قدم بطرفش می روم:

-سلام آقا

-سلام

-راستی زیارتم قبول

-چی؟

-هیچی بابا. سردت شده؟

-خیلی

-ببخشید اذیت شدی ولی خیلی حال داد کاش تو هم می آمدی تو

-بیام که چی بشه؟! ولی چادر بهت میاد خواهر مقدس

می خندد و من هم می زنم زیر خنده و وقتی می خندد ، خوشگل تر می شود و دندان های سفیدش برق می زند:

-بریم

- بریم

-بذار چادر رو بهشون پس بدم

-برش دار بابا بدردت می خوره

- وا! دیوونه شدی!

می رود چادرش را به قسمت خانم ها پس می دهد . شانه به شانه ی هم می رویم و گفته بود برویم بازار و من حوصله ی بازار ندارم:

-چیکار کنیم آقا؟

-قدم بزنیم. تو این هوا می چسبه

-موافقم. کجا بریم حالا!

-پیاده بریم ونک. حوصله داری!

-تا ونک! باشه بریم چیکار کنیم آقا

بطرف میدان ونک پیاده راه می افتیم. هوا سردتر شده است. ماشین ها زوزه کشان می روند تو دل خیابان گم می شوند. مردم در پیاده رو در رفت و آمد هستند. کلاغ ها رو شاخه ی درخت قار قار می کنند. شنیده بودم کلاغ نماد شوم است و مرگ هر انسانی را کلاغ خبر می دهد و آیا امکان دارد مرگ مرا قارقار کند؟ بیچاره کلاغ ها. چه کسی گفته باید نماد شوم باشند! نکند این دو کلاغ همان کلاغ قصه ها هستند که هیچ وقت به خانه اشان نمی رسند و چرا آدم ها اجازه نمی دهند به خانه اشان برسند؟

-چرا وایسادی؟ چی شده؟

بخودم می آیم و با دست به کلاغ ها اشاره می کنم:

-چرا کلاغ نماد شوم شده، شوکا؟

-لابد چیزی در این قضیه دیدند که جزیی از باور مردم شده

-باور الکی نمی تونه شکل گرفته باشه. اما چطور این قضیه را کشف کردن که کلاغ شوم است؟

-باز زدی به فاز فلسفه؟ کنفوسیوس!!
می خندم. او هم می خندد و راه می افتیم:

-چه هوایی شده فرهاد مگه نه؟!

-آره یه هوای پر کیف و حال

کنار هم قدم می زنیم. دیدن قبر و درویش مرا بهم ریختند. خصوصا قبرهای ساکت و آدم هایی که پوسیده اند و فراموش شده اند. من هم فراموش می شوم! کسی به یادم خواهد بود! به این فرض به یادم باشد، یا همین شوکا هر روز به قبرم سر بزند که چه؟ آمدن آنها چه اتفاق خوبی برایم خواهد بود وقتی نیستم و جزیی از نیستی شده ام؟! نیستی هم عضوی از خانواده ی هستی محسوب می شود؟ آیا خوابم به واقعیت می پیوندد؟ سیزده اسفندماه می میرم. نمی دانم. چیزی نمی دانم. هنوز منگم. گاو بدترکیب با چشم های خون گرفته و شاخ بلندش پیش چشم ایستاده و زل زده به من و منتظر فرصت است تا با شاخ بزند به من و خلاص. به این فکر می کنم امروز آیا قرار بود چنین ماجرای برایم شکل بگیرد یا اینکه بر حسب تصادف بوده است و

تصادف های زندگی آیا بی حکمت اند؟ خودمان به حکمت دامن زده و شاخ و برگش داده ایم؟ باز چیزی نمی دانم. عظم به جایی قد نمی دهد:

-تو فکری فرهاد! اذیت شدی باهام اومدی؟

-نه نه. نه اصلا اینطور نیست شوکا

-پس چته؟

دل دل می کنم خوابم را بگویم یا نه و زبانم نمی چرخد و می دانم او به دید دین و مذهب به قضیه نگاه می کند و من فقط حقیقت را می خواهم و آیا امکان دارد حقیقت در دین و مذهب نیز وجود داشته باشد یا اینکه شبیح حقیقت در دین سایه افکنده است! نمی دانم. من هیچی نمی دانم. گویا قرار است انسان هیچ وقت هیچ چیز نداند:

-آره تو فکر بودم

-فکر چی حالا! نکنه باز فکر نیچه جد بزرگورات بودی!

-دقیقا. یه جمله ی خوبی داره

-چی می گه بابابزرگ نیچه

-می گه سه چیز موجب تسلاي خاطر من است. اول شوپنهاور، دوم موسیقی و سرانجام قدم زدن در تنهایی

-خوب منظور! چه چیز موجب تسلاي خاطر نوه ی بزرگوار نیچه می شود!

-سه چیز. اول قدم زدن در تنهایی، دوم نیچه، سوم موسیقی

و شوکا مثل دیوانه ها جیغ می زند. طوری که مردم یک لحظه به ما نگاه می کنند :

-پس تکلیف من این وسط چیه حضرت آقا!

تو! آه یادم نبود خواهر مقدس. بهتر است با خودت خوش باشی عزیزم

و می زنم زیر خنده و او هم غش غش می خندد. به زور جلوی خنده ام را می گیرم و می گوید بدجنس و هر چند می داند من بدجنس نیستم:

-چرا ساکتی فرهاد؟ حس بدی دارم

-نه چیزی نیست! دوست داری کمی بحث کنیم

-لابد بحث فلسفی نه!

- جواب بعضی از سوال ها رو بای دتو جامعه و تو خود مردم پیدا کرد. بیرسم

- چه سوالی داری حالا؟ بیرس

-ببین! تو رفتی تو امامزاده و خیلی از مردم هم مشابه تو. آن تو چه اتفاقی افتاد؟ چه چیزی به شما داد که تو اجتماع نبود؟ دلیل رفتار شماها را نمی فهمم. رفتی تو ، بقول خودت حال کردی ، این یعنی چه؟

-فرهاد چرا همیشه دنبال یک دلیل یا علت می گردی؟ چرا فکر می کنی باید اتفاقی بیفته؟

- آدم بدون دلیل که کاری نمی کنه! یک چیزی او را باید به کاری وا بداره

-درست. اما چرا کلیت یک چیز را زیر سوال می بری وقتی از جزئیاتش هیچی نمی دونی!

-جز یک کل را تو برام توضیح بده و قانع ام کن.

- اول اینکه قرار نبود اتفاق فیزیکی و مافوق طبیعی بیفته. از آسمان نو بیفته تو امامزاده و یک فضای رویایی درست بشه. مثل تو برنامه کودک ها اتفاقی در حد معجزه فرهاد. به معجزه اعتقاد داری؟

-نه

-چرا نه؟

به اعتقاد من معجزه خود انسان. افکار و اعتقاد و رفتارش

-آفرین. همین. اعتقادش. همین اعتقاد ، معجزه را می سازه. اتفاق در درون آدم هاست. این مکان ها بهانه و فرصت هایی است برای تحول و تخلیه ی درونی. درون و افکار انسان را هم می زنه و بخودشان میاره. یک تحول کوچک درونی و هر چند لحظه ای و شاید همان لحظه تاثیر نهایی اش را بگذاره. من امروز رفتم امامزاده که به من قوت قلب و آرامش بده. برای همین مکان مقدس را ترجیح دادم و اصرار داشتم تو هم بیایی

-پیام تو که حالم را خراب کنی و درگیری فکری ایجاد کنی؟

-نه! خواستم با چشم هات ببینی. اعتقاد و باور مردم را از نزدیک تماشا کنی و کمتر کتمان کنی. آدم های روشنفکری هم تو بودند.

-نه قبول ندارم. روشنفکرش تو و شاید چند تا مثل تو بودند و بیشتر انسان های عادی بودند. عوام بی درنگ اعتقاد میاره و همین انسان ها از حماقت خودشان و دیگران لذت می برن . عوام تن به یک اعتقاد کاذب می ده ، چون از قدرت تحلیل و درک و شعور بالایی بی بهره است.

-نه قبول ندارم. تو داری انسان ها را مرزبندی می کنی و در حد نادانی پایین میاری
-مرزبندی من برای عقاید و سادگی آنهاست که همان حماقته
-باز هم درست نیست

-چرا درست نیست؟ تمام رفتار شما ، توهم کشنده و مسموم است شوکا

-همه دچار توهم و حماقت نیستند فرهاد . خیلی ها آمدند برای آرامش. آرامش که تو زندگی اجتماعی نیست. من آمدم. نماز خواندم. زیارت کردم. آرام شدم. مثل بچه ای که متولد شده و من انرژی زندگی گرفتم. هر کسی به آرامش نیاز داره فرهاد

-کدام آرامش خانم؟! آرامشی که قرص مسکن است و لحظه ای! همین آرامشی که شما آن را گدایی می کنید ، شما را از حقیقت دور می کنه. شماها کم آوردید

-کدام حقیقت؟!

-حقیقت زندگی!

-ولی حقیقت تو با من متفاوت است ها! خیلی سخت و جدی گرفتی فرهاد . بله من و ما کم می آریم.

-هیچکس نمی تونه حقیقت را بر دوش بکشه. ولی حیف نیست آدمی بمیره شوکا؟!

-آره راست گفتی. ولی مرگ تکامل زندگیه

-یعنی پوچی و هیچی خانم

-در نظر خودت پوچ ، ولی ادیان می گن همه چیز زندگی حساب شده است. حساب و کتابی هست و اینطوری آدمیزاد نمی تونه هر کاری دلش خواست بکنه

-خوب یا بد باید مرد

-آره

-شوکا !

-بله!

-تو به خواب اعتقاد داری؟

- وای! یعنی چی! از یک روانشناس این را می‌پرسی! خنده دار نیست؟ خواب ریشه در زندگی انسانها داره. چرا پرسیدی؟ خوابی دیدی؟

-راستش! آره. ولی نمی‌دونم تعبیرش چی می‌شه. اصلا مهم هست یا خودم دارم بزرگش می‌کنم؟

-چی بود تعریف کن برام

از سیر تا پیاز خوابم را برایش تعریف می‌کنم و او هم ساکت گوش می‌دهد. حتی خواب مادرم را هم می‌گویم. او حرفی نمی‌زند و در حال فکر کردن است و مفهوم سکوتش را من خوب می‌فهمم:

-از نابودی هراس دارم شوکا. می‌ترسم از نیستی. ثمره‌ی زحماتم یکهو هیچ بشه! من واقعا پانزده روز دیگه می‌میرم شوکا!

-خیر انشالله. چیزی نیست. به دلت بد راه نده

-اگه واقعیت داشته باشه؟

- تو هم بابا

- خوب فکر کن این اتفاق واقعا می‌افته. بعدش چی؟

- خوب مثل یک انسان واقعی زندگی کن تا درست بمیری. ولش کن.

حرفی نمی‌زنم و او هم دیگر حرفی نمی‌زند. من هم ساکت شده‌ام. چند قدم نرفته می‌ایستد و می‌گوید بقیه راه را با ماشین برویم که خسته شده است و دیگر حوصله‌ی پیاده روی ندارد. سوار ماشین می‌شویم. تو ماشین ساکت است و حرفی نمی‌زنیم و نمی‌دانم به چه فکر می‌کند و او هم باورش شده که می‌میرم!

مرگ یکهو شالوده فکری و زندگی‌ام را متلاشی کرد. این چه خوابی بود که دیدم؟! مغز انسان چه شکنجه‌گاه بزرگی است!

میدان ونک پیاده می‌شویم و او به چشم هام زل می‌زند و چشم‌های آبی‌اش را دوست دارم صورت و لب غنچه‌ای و موهای گندمی‌اش و بودنش آرامم می‌کند:

- من میرم خونه فرهاد

-حالت خوب نیست؟

-نه حال بد شده

-شوکا

!

بد نگاهم می کند که دلم می ریزد:

-بله

-به نظر تو هم من می میرم!

-کی حرف از مرگ زد فرهاد؟ خودت برای خودت داستان می بافی. دیگه نمی خوام
از مرگ حرفی بشنوم

- ولی آخه . . .

می پرد توی حرفم :

-خداحافظ

-خداحافظ

و می رود تو سیل جمعیت و دیگر نمی بینمش و کاش نمی رفت. تا قیام قیامت با هم
قدم می زدیم و صحبت می کردیم ولی با تمام بودنش حاضر به ازدواج نیستم.
ازدواج انسان را محصور و محدود می کند. من از چیزهای بسته متنفرم. من می
خواهم آزاد باشم. آزادی با تمام وسعتش. کجا بروم؟ کجای این شهر و این دنیای
کوفتی به انسان آرامش می دهد؟ یک آرامش واقعی نه کاذب و لحظه ای. خانه!
حوصله ی خانه ندارم. خیابان! هیاهوی خیابان مغزم را می خورد. بهتر است به
قهوه خانه حاج کاظم بروم. باید بروم انقلاب. سوار ماشین می شوم و فکر می کنم
کاش بتوانم فکر نکنم و مرگ را فراموش کنم و هر چند مرگ آدمیزاد را فراموش
نمی کند.

www.tabarestan.info
تبرستان

چهارم

قهوه خانه شلوغ است. قهوه خانه پاتوق خیلی ها شده است. چرا مردها به قهوه خانه می آیند؟ آیا اینجا امن ترین پناهگاه مردان شده است؟ قهوه خانه آیا تخلیه گاه درونی است؟ حتی سکوت مردهای قهوه خانه سرشار از حرف های نگفته است. حرف هایی که نمی توانند اعلام کنند. با کسی در میان بگذارند. برآستی اگر همه ی این مردها دهن باز کنند و سرنوشت اشان را بگویند ، سیل غم اینجا را بر می دارد. سکوت لبریز از فریاد است. فریادهایی که عمق یک فاجعه می تواند باشد. فاجعه های فردی بر اجتماع تاثیر می گذارد. صدای غل غل قلیان بلند است. حاج کاظم مثل همیشه موسیقی سنتی گذاشته است. بیداد استاد شجریان را گذاشته است . فقط با موسیقی سنتی حال می کند. اینجا فقط قلیان خوانسار دارند و از هر قشری به این قهوه خانه می آید. زیر چشمی قهوه خانه را برانداز می کنم.

قهوه خانه نماد یک اجتماع است.

همه تو لاک تنهایی اشان فرو رفته اند. چند نفر با هم گپ می زنند. حاج کاظم نشسته پشت میزش و دیوان فیض کاشانی می خواند. وقتی آمدم تو کتاب را دیدم. مرغ مینا رو شانه های حاج کاظم نشسته و جیغ جیغ می کند و نوک به کلاه عرق گیر حاج کاظم می زند. نمی دانم چرا و چه شد که حاج کاظم به صف دراویشان پیوست و پا اندر ره عرفان نهاد؟ در این وادی چه دید که متحول شد و از مادیات و تشکیلات و برو و بیایی که داشت، به سادگی دست کشید و به همینی که هست قناعت کرده است؟ این برایم قابل هضم نیست. حاج کاظم اکثر دیوان ها را حفظ است . حافظه ی خوبی دارد و به اندازه ی دانش خودش برداشت می کند. قدرت هر انسانی در وسعت فکر اوست. باورش را زندگی می کند. این برایم قشنگ است که باورش را حرف نمی زند و می زید و بنا به میل خود زیستن شهادت می خواهد. من یکی که نیستم. قدرتش را ندارم ریاضت کشی کرده و کنج عزلت بگزینم تا شاید !! که چه بشود؟! دود قلیان را فوت می کنم. چرا شوکا یکهو زیرو رو شد؟! چرا دmq از من خداحافظی کرد؟! در باوراو من واقعا می میرم ! نمی دانم.

از علی خبری ندارم. دو روزی ازش بی خبرم و حوصله ی دانشگاه را هم ندارم. بقیه نشسته اند پای قلیان و می دانم همه دردشان را فوت می کنند. فکر می کنم چقدر از این آدم ها به مسایل روز دنیا و جامعه آمادگی و آگاهی ذهنی دارند؟ شعور سیاسی و دانش این افراد چقدر است؟ وسعت دانش یک اجتماع را چگونه می توان

سنجید؟ اصلاً فکر می‌کنند فکر چیست و یا اینکه چیزی بنام فکر هست؟ مهمترین فکر آنها چه می‌تواند باشد؟

به نظر من باید از دانش و شعور سیاسی بهره‌مند بشوند. زمانی یک جامعه مترقی می‌شود و به تکامل می‌رسد که تمام افراد جامعه اهل دانش و تفکر باشند و خردورزانه زندگی کنند. تفکر مفت بدست نمی‌آید. مردم باید برای چگونه اندیشیدن آموزش ببینند و چه کسانی صلاحیت آموزش دادن را دارد؟ معیار خوب یک آموزگار عالی چیست؟ از کجا بدانم. خیر سرم. من هم چه فکرهایی می‌کنم!!

افکار آدمی سیال است و نمی‌توان جلوی خیزش افکار را گرفت و گاهی آدمی به بدترین وضع را در خودش غرق می‌کند.

بغل دستی هام جوان هستند. استخوان و خون رگشان جوان است و پشت سبیل هایشان سبز نشده است. اینها با این سن و سال اینجا چه می‌خواهند؟ جوان باید جوانی کند ولی این روزگار نشسته اند پای قلیان. یکی از آن‌ها برای بقیه تعریف می‌کند که با خوانده نامزدش مشکل دارد ولی نامزدش را دیوانه وار دوست دارد و حاضر نیست به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد. دوست داشتن! یعنی چه؟ انسان چرا باید کسی را دوست بدارد یا اینکه دوستش بدارند؟ چرا هر کسی تمایلی به تنها ماندن ندارد؟ تنها ماندن کار هر کسی نیست. برای تحمل تنهایی باید دل و اراده ای به سختی کوه داشت. آدم‌ها برای دوست داشته شدن چقدر تلاش کرده و دست و پا می‌زنند؟ دود قلیان را فوت می‌کنم و احساس می‌کنم گاو بد هیبت ایستاده پیش رویم و نگاهم می‌کند. چشم هاش دو کاسه خون است و شاخش بلند و مثل آدم‌ها عربده می‌کشد. شاخش را بطرفم پرت می‌کند ولی به من نمی‌خورد. گوشی ام زنگ می‌خورد و چرتم را پاره می‌کند. مادرم است. حوصله‌ی حرف زدن ندارم تو این گیرو دار و چه موقعی هم تماس گرفت؟

-الو سلام

-سلام کجایی فرهاد

-قبرستون

-وا خدا مرگم بده. خل و چل اونجا چیکار می‌کنی؟!

-مامان بیرونم. ول می‌کنی؟

-خاک برسرت با این حرف زدنت. دلم ریخت. کی میای خونه؟

-نمی‌دونم. الان کار دارم

-مراقب خودت باش

-باشه خداحافظ

و منتظر نمی مانم و قطع می کنم. اعصابم بهم می ریزد وقتی کسی از من آمار می گیرد. کجایی؟ چه می کنی؟ با کی هستی؟ کدام جهنم دره ای سیر می کنی؟ ای بابا. ولی مادر است. به او حق می دهم. می دانم از خوابش ترسیده و شانس آوردم خواب خودم را برایش تعریف نکردم. مادر است و دل رحم و این دلیل نمی شود جلوی رشد بچه را بگیرد. حاج کاظم قیلان می کشد و تو فکر است. به چه فکر می کنی؟ اگر طرفم آمد خوابم را برایش تعریف می کنم، شاید نظری داشته باشد! هر چند می دانم از زوایه عرفان و صوفی گری نگاه می کند. ولی باز نسبت به دیگران ملایم تر است. انعطاف پذیر و شنونده ی مهربانی است. بر خلاف خیلی های دیگر که مرا کافر می خوانند و حاضر نیستند حرف هایم را بشنوند. خیل از مذهبی ها را دیدم که تحت هیچ شرایطی حاضر به شنیدن حرف های مخالفانشان نیستند و واکنش فیزیکی نشان می دهند و چرا فکر می کنند فقط فکر آنها درست است؟ با حاج کاظم زیاد حرف زدم و بحث کردیم. بار اول یکسال پیش بود که با دوستم محسن به اینجا آمدم. بعد خودم بیشتر به اینجا می آمدم و علی را هم آوردم اینجا و پاتوق ماها شده است. یک روز در خلوتم می نوشتم و می خواندم تا اینکه یک روز حاج کاظم برام چای آورد و چهره ی آرام و لبخند روی لب هاش برام جالب است که از سختی کار نمی نالد. رو به من کرد:

-چقدر می خوانی و چه می خوانی؟!

کتابم را بستم و نشانش دادم. آنک انسان نیچه بود و وقتی دید لبخند مهربانانه ای زد:

-نیچه . خوب چی می گه این جناب نیچه!

با این سوال یکه خوردم. واقعا نیچه چه می گوید؟ این همه می خوانمش حرف حسابش چیست؟ ابر انسان و انسان تمام عیار نیچه که می تواند باشد! واقعا نیچه کیست که قری را آشفته کرد با افکار توفنده اش؟ شاید هم نیچه بیش از اندازه غول شده است! در یک جمله نیچه را چگونه معرفی کنم؟

-نیچه فیلسوف بزرگی بود حاجی. همین

- حرف حسابش چیه!

- زندگی، با غرور زیستن

- اینها که قبلا گفته شده

-توسط کی!

-بزرگان اسلام

- اسلام هم حرف های ماقبل خودش را تکرار کرده حاجی که به اسم اسلام داره تمام می شه

کسی صدایش می کند و می رود طرف میز کارش . قبلا گفته شده! توسط اسلام! شاید هم قبل از اسلام گفته شده باشد! برای چه کسانی گفته شده است! چقدر نظراتشان پذیرفته شده است! از سرآغاز فلسفه تا عصر رنسانس خدا و مذهب در باورها حضور دائم داشته است. اما خدا کی و توسط چه کسی در زندگی بشر و در اذهان بشر شکل گرفته است؟ خدا چگونه باور انسان شده است؟ چه کسی همین اندک باور را بسط و گسترش داده است؟ خدا در همه جای فلسفه بوده است. البته هم اکنون خدا در فلسفه ی شرق بیشتر جولان می دهد و در غرب پایان عصر خدا ، دوره رنسانس بوده است. در دوره رنسانس خدا را حذف و چیزی مهمتری را که کشف کرده بودند ، جایگزین خدا کردند. انسان. انسان محوریت همه چیز شد. چرا مذهب موجب زایش خرافات می شود؟ چه کسانی تن به خرافات می دهند؟ خرافه پرروان باید انسان های زیرکی باشند که رگه ی خواب عوام را بدست گرفته و می دانند چگونه در ذهنشان نفوذ کنند. چیزی سنگین تر و ننگین تر از این نیست که بنام خدا و دین و بنام انسانیت بر انسان ها ظلم بشود. خیلی عجیب است با بودن پیامبران، موبدان، خردمندان و فلیسوفان با همه پندها و نصایح اخلاقی، جهان چرا در بی اخلاقی دست و پا می زند؟

داش مهدی استکان چای را جلوم می گذارد و می رود . دود قلیان را فوت می کنم. شجریان می خواند. چه شد که به امامزاده صالح رفتم! شوکا می گوید تو را طلبیده و خنده ام می گیرد از این حرفهایی که بوی حماقت و جهالت می دهد. چرا باید مرا بطلبد! مگر که هست که در روح و روان من تاثیر گذاشته و هیپنوتیزم کرده و بطرفش خودش کشانده و اصلا که چه بشود؟ قبرهای چیده شده در کنار هم ، به فکرم انداخت که دنیای مردگان دنیای فراموشی است. دنیای نیستی . نیستی آیا بخشی از هستی است؟ هستی و نیستی در هم هضم شده اند! فکر و دلم به هم ریخت. شاید بقول همان درویش دنیا با کف آبی قابل نباشد!

-باز تو فکری فرهاد

-نه بابا

حاجی می گوید و صندلی را جلوتر می کشد تا بشیند و دوکلام با هم حرف بزنیم و به احترامش نیم خیز می شوم. داش مهدی برای حاج کاظم قلیان می آورد. علی پسر حاج کاظم تو خاک انداز فلزی زغال ریخته تا اسپند دود کند و دور می چرخد و خودش داد می زند:

-بر جمال محمد صلوات

غل غل قلیان می خوابد و همه صلوات می فرستند. قهوه خانه را دود بر می دارد. انگار یکهو در مه ای غلیظ فرو رفته است. دوباره غل غل قلیان و همهمه بلند می شود. حاج کاظم با تواضع نگاه می کند و حرفی نمی زند و حدس می زند در حال کاویدن درونم است و یا چیزی احساس کرده که لبخند می زند:

-سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی!

این را سوالی خوانده یا پرسیده است ؟ آه می کشم:

-آخر عاقبت دنیا چی می شه حاجی؟

-فکر عاقبت خودت باش آقا. دنیا فکر خودش هست و کارش رو می کنه. علی پیداش نیست!

-خبری ازش ندارم حاجی. نیامد اینجا؟

-نه ندیدمش

-حاجی!

-جانم

دود قلیان را فوت می کند و به هم خیره شده ایم:

-مرگ یعنی چی حاجی؟

-مرگ یعنی یک تولد به دنیای دیگه

- از کجا می دونی تولد و پایان همه چیز نیست؟

-دنیا بی حساب و کتاب نیست پسرجان. مرگ نباشه زندگی مفهومی نداره

-ولی به نظر من مرگ زندگی را بی مفهوم می کنه

-تو اینطور فکر می کنی ولی فکرت چقدر درسته؟ مرگ پایان نیست. آغاز یک راه دیگه است

-تو نمی ترسی از مرگ؟

- چرا بترسم؟!

-چرا دیگران می ترسن؟

-چون به زندگی چبسیده ان که نمی تونند دل بکنن. مرگ درد نداره. تو درد تولدت را یادت هست؟

-نه یادم نیست. ولی کودک با آدمی که صاحب عقل و شعور شده فرق می کنه. انسان از زمانی که بفهمه ، درد می کشه و تمام عمر همراهش هست. فهم موجب درد می شه

-ولی مرگ به سادگی اتفاق می افته

-این همه سانحه که به بدترین شکل می میرن چی؟ درد نمی کشن!

-برای تو خیلی دردناکه ولی خودشان چیزی را حس نمی کنن

-حاجی!

چای را سر می کشد و نگاهم می کند:

- بگو

-بین عقل و دل ماندم. حق با عقله یا حق با دل؟

-تو حقیقت را بچسب فرهاد

-چطوری؟ با دل زندگی کنم یا با عقل! حقیقت چی هست!

- خدا. فقط خدا. حقیقت خداست. هر جا خدا باشه ، حق همانجاست.

-خدا؟ چرا بشر به خدا نیاز داره حاجی؟

- چرا بچه به پدر و مادر نیاز داره؟

-چون بچه به تنهایی قدرت زندگی نداره. یکی را می خواد تا همراه باشه

-اگه پدر و مادر نباشه چی می شه؟

-بچه دچار ترس و وحشت می شه

- خدا هم اینطور است فرهاد خان. در هر چیزی خدا هست. در هر چیزی که در جهان هست و می بینی و نمی بینی خدا هست.

-اما این دلیل نمی شه حاجی!

- چطور؟

- شاید انسان خدا را آفریده! انسان ها از ترس دست به دامن خدایی شدند که آفریدند

- عجب! دیگه؟!!

-انسان خدا را آفرید و نمی دونم چرا آفریده اش رو عبادت می کنه؟!!

-خوب انسان را کی آفریده؟!!

-سیر تکاملی حاجی! از مولکول ؟ میلیون ها سال گذشته که شده میمون و آخرش انسان و همه چیز در جهان سیر تکاملی داشته. از یک سلول شروع شده

حاج کاظم می خندد. خنده اش متین است و دوست دارم همیشه اینطور نگاهش کنم که گویا در آرامش ابدی است:

-حالا این قدرت سیر تکاملی از کجا آمده؟ چه کسی این قدرت سیر تکاملی و رو به رشد را مشخص کرده و این قدرت و اختیار را به هستی چه کسی داده فرهاد؟! امکان داره خودش پیدا شده باشه! می شه بر حسب اتفاق چیزی خلق بشه؟ تازه همین ترسی که تو می گی اگه نباشه انسان دریده می شه. پس چیزی هست که انسان ازش می ترسه. ترس از خدا و عاقبت بعد از مرگ جلوی درندگی انسان را گرفته. خدا اینقدر بزرگ و دانا هست که تمام رفتار و درون انسان را می دونه.

دود قلیان را فوت می کند و به چشم هام زل می زند:

-فرهاد

-بله حاجی

-تو کار خودت را بکن. به بقیه کاری نداشته باش که چه کار می کنند. خدا محتاج عبادت من و تو نیست. آدم همیشه در معرض امتحان خداست تا بدونه دنیا بی حساب و کتاب نیست. دنیا صاحب داره فرهاد جان. دنیا نمی تونه ول باشه. تو نفس می کشی؟

- بله

-چه چیزی موجب تنفس و زندگی می شه ؟

-اکسیژن

-می بینی اش؟

-نه

- چونکه نیست باید منکرش باشیم؟!!

-خوب نه ولی اکسیژن جزیی از عناصر طبیعته حاجی.

-درست. ولی همین عناصری که می گی از کجا آمده؟ چرا آمده؟ می تونست نباشه، پس چرا هست! فرهاد جان، پسر، پشت عظمت دنیا ، یک قدرت و یه فکر خیلی بزرگ خوابیده

-نمی دونم چرا قانع نمی شم حاجی؟!!

- یه سوال بپرسم رو راست بهم بگو!

-حتما حاجی بفرمایید

لبخند می زند و هر دو دود قلیان را فوت می کنیم و چند نفر به حاج کاظم دست می دهند و می روند گوشه ای می نشینند و دوباره بمن نگاه می کند:

-دلت چی می گه و عقلت چی می گه؟

انتظار چنین سوال سختی را نداشتم. مرا لای منگنه انداخته است و ولی باید جواب بدهم و اما چه بگویم! غرور انسان گاهی مانع ابراز پنهانی ترین عقیده اش می شود:

-راستش! چطور بگم. دلم می گه همه ی اینها که می گی می تونه درست باشه ، ولی عظم می گه تمام این چیزها زاییده ی ذهن بشر. همه ی اینها که تا به امروز گفتند و می گن حدس و گمان بوده و فقط تفسیر کردن. کسی جوابی درست نداده

- چرا نداده!

- شاید حقیقتی وجود نداشته باشه!

- مشکل تو اینه که ایمان نیاوردی. در شک گیر کردی فرهاد . وقتی ایمان بیاری دیگه اعتقاد پیدا می کنی و هر آنچه که در دنیا هست برات مفهوم پیدا می کنه. توی دام شک گرفتار شدی فرهاد. مراقب باش

می اندیشم که بی راه هم نمی گوید و حرف حساب جوابی ندارد . ولی توی این همه تنویری گرفتار شدم تا توی شک . شک اولین مرحله برای پرش به جلو و تکامل فکری است. نفس عمیقی می کشم و حاجی کاظم چشم از من بر نمی دارد تا واکنش مرا ببیند:

-حاجی یه سوال بپرسم!

-ده تا بپرس

-چرا به همین اندازه ای که داری قانع شدی؟ فکر نمی کنی سهم تو بیشتر از همه ی این حرف هاست و خودت عقب کشیدی؟ خودت برای گرفتن سهمت نمی جنگی

-نه نه! اصلا. با خدا بجنگم واسه بیشتر ماندن و خوردن! نه بابا جان. سهم من همینه که می بینی. خدا همین اندازه برای من در نظر گرفته و بیشتر از این خواستن دست و پای بیهوده زدنه

-یه سوال دیگه بپرسم ناراحت نمی شی!

-نه جانم بپرس

دود قلیان را فوت می کنم :

-فکر نمی کنی همه ی اینها ساخته پرداخته ی ذهن خودته؟ خودت همه ی این چیزها را برای خودت ساختی و شد جزیی از باور خودت

- ببین! من توی ذهنم، فکرم را می سازم ، ولی خودِ ذهن من از کجا آمده؟ این همه نظم در طبیعت را نمی بینی؟!

- نظم اسمی است که بشر روی آن گذاشته

- نظمی بوده که اسمش را نظم گذاشتن. دانشمندان نه دیوانه بودند و نه بیکار که از سر تفنن اسم نظم را روی جهان گذاشتند. به اعضاء بدن و کاربرد آنها فکر کن. من فکرم را ساختم ولی قدرت ساختن ذهنم را که ندارم! فقط خدا قادر و تواناست و حق است. خدا حق است فرهاد

-باز نمی توئم قانع بشم. نمی دونم چرا هیچ چیزی برام قانع کننده نیست حاجی

-چون تو ، توی شک افتادی و تلاش هم نمی کنی از شک در بیای و خودت را با سوالهات گول می زنی. شک باید انسان را به سرانجام برسونه. یا رد می کنی، یا قبول می کنی. نه اینکه ندانی چه کنی و فکر می کنی همه هم راست می گویند و هم دروغ. هر وقت چرا را ول کردی به ایمان می رسی. (چرا) باز می گم چرا را ول کن تا به ایمان و آرامش برسی

کسی صدایش می کند. بلند می شود و به پشت میزش می رود. قهوه خانه شلوغ تر شده است. آه می کشم و دوباره حالم بد شده است.

همیشه از فلسفه و به نتیجه نرسیدن فلسفی بدم می آید و حالا هم گرفتارش شدم. برای همین فلسفه را برای تحصیل انتخاب کردم. اندیشیدن را دوست دارم. ولی چه فایده که پانزده روز دیگر می میرم! شاید واقعا بمیرم! قبرهایی که امروز دیدم چقدر دلگیر بود! قبر تداعی کننده یک فضای غم انگیز است. یک تراژدی سیاه. نمی توانم حرف حاج کاظم را بپذیرم. (چرا) را رها کنم که به ایمان پوکیده و توهم زا برسم! انسان بدون (چرا) نمی تواند به تکامل و رشد فکری برسد. چطور می شود (چرا) را فراموش کرد وقتی جزء اولین و ابتدایی ترین ابزار اندیشه و اندیشیدن است؟! اما در شک گرفتار شدن را بعنوان یک اشتباه می پذیرم. درست می گوید. شک باید انسان را به سرانجام برساند. در شک نباید جا خوش کرد و به بیراهه کشانده شد ولی چه اندازه افکار و عقاید و شیوه زندگی حاج کاظم به حقیقت نزدیک است؟ به اعتقاد من یا حقیقت نیست یا به تعداد انسان در کره زمین ، حقیقت وجود دارد. فرصتی پیش نیامد تا خوابم را برای حاج کاظم تعریف کنم و کارش که تمام شد برایش تعریف می کنم شاید تعبیری و نظری داشته باشد! کلافه ام. حوصله ام نمی کشد. بهم ریخته ام. پانزده روز طبق خوابم وقت زندگی دارم. زندگی لعنتی. تمام تلاش یکبارہ هیچ می شود. از علی خبری نیست و دل و دماغ تماس گرفتن ندارم. حاج کاظم نشسته پشت میزش و با دست اشاره می کنم و او سرتکان می دهد که یعنی می آید. بعد از چند دقیقه می آید و رو صندلی می نشید. تند تند به قلیان پک می زند تا روشنش کند:

-حاجی

-جانم

-راستش خوابی دیدم

-خیر باشه

و از سیر تا پیاز خوابم را برایش تعریف می کنم. حتی خواب مادرم را و او هم ساکت گوش کرد. هر دو ساکت شده ایم و حاج کاظم تو فکر است و شاید او هم فکر می کند واقعا می میرم! شاید بمیرم! سکوت شوکا و حاج کاظم بیشتر نگرانم کرده است و دلشوره به جانم می ریزد. یعنی سیزده اسفند ماه خواهم مرد!

-به نظرت می میرم؟

-می ترسی؟

- نمی دونم

-عمر دست خداست. پیمانه پر شد جای چک و چانه نیست ولی یه حکمتی باید تو خوابت باشه پسر

حرفی نمی زند و دود قلیان را فوت می کند:

-خیر ایشالله.

مرگ هیچ وقت موجب قوت قلب انسان نمی شود. مرگ ته دل همه را خالی می کند.

کسی صدایش می کند. بلند شده و با من دست می دهد و می رود و رفتنی قلیان را با خودش می برد و با افکارم تنها می شوم. علی را می بینم که از در می آید تو. کیف بزرگش مثل همیشه دستش هست. کیفی پر از کتاب که هیچ دزدی رغبت دزدیدن نمی کند. کتاب تنها سرمایه ای است که بدرد هیچ دزدی نمی خورد. برایش دست تکان می دهم و مرا می بیند. لبخند می زند. با حاج کاظم چاق سلامتی می کند و بطرفم می آید. همدیگر را می بوسیم و کنارم می نشیند. علی فلسفه می خواند. دوره دکتری فلسفه. تیزهوش است و با استعداد و وجب به وجب تاریخ فلسفه را مثل کف دستش می شناسد و گاهی به او حسودی ام می شود. زیاد می خواند. هر چه دستش بیاید بدون معطلی می خواند. بهترین رفیق من است. از آن دسته انسان هایی است که دوست دارم و می کوشد انسان گونه زندگی کند و تمام رفتارهای اخلاقی و انسانی را رعایت می کند. راهنمای خوبی هم برایم شده است:

-چطوری داداش؟

-خوبم

-چه خبر پیدات نیست فرهاد

-هستم داداش. چرا سر نمی زنی؟

-گرفتارم. دانشگاه ندیدمت

-حوصله ی دانشگاه نداشتم.

-دیگه چه خبر علی ؟

- هیچی بابا. هیچ خبری در هیچ جا نیست. بیهوده همه جا سرک می کشیم

داش مهدی قلیان علی را آماده می کند و علی پک به قلیان می زند تا راهش ببندازد:

-چرا خبری نیست، مگه می شه؟!!

-انتظار داری بمب منفجر بشه

-خبری نیست! این یعنی رکود و درخود گندیدن

علی لب و لوچه کج و کوله می کند و پوزخند می زند . ادامه می دهم:

-مگه می شه تو جامعه ی انسانی، اتفاقی غیر انسانی نیفته؟!!

-به فرض اتفاق بیفته، من و تو سر پیاز هستیم یا ته پیاز!

- خود پیازیم داداش

علی حرفی نمی زند و دود قلیان را فوت می کند. استکان چای را سر می کشد و خوبی اش این است که استکان کوچک است و همان مقدار کم چای می چسبد. مرغ مینا را می بینم که جیغ جیغ می کند و نشسته رو قفس و برای خودش می چرخد . علی سرتکان می دهد:

-صدبار گفتم ذهنت را با چیزهای بیخودی پر نکن. همیشه فضایی برای گرفتن افکار تازه خالی نگه دار. به آنچه اهمیت بده که ارزش و عمق داره. من می گم و تو نمی فهمی. چیزهای زائد را از ذهنت پاک کن فرهاد

به مرغ مینا اشاره می کنم و علی سر می چرخاند طرفش و می بینمش که رو شانه های حاج کاظم نشسته و سرو صدا می کند. به کلاهدش نوک می زند:

-این پرنده موجودی غریزی با درصد ناچیزی از شعور اکتسابی. درسته! ولی دستی شده، این آدمیزاد به هیچ صراطی مستقیم نیست و نمی شه رامش کرد تا اینقدر باخشونت زندگی نکنه

- خشونت هم بخشی از زندگیه. همه ی موجودات در نهادشان خشونت هست

دیگر حرفی نمی زند و به پرنده و حاج کاظم نگاه می کند. دوباره ساکت می شویم. دوباره به مردهای توی قهوه خانه نگاه می کنم. به اعتقاد من بیشتر درد است که آنها را به طرف قهوه خانه می کشاند و این مکان پاتوق آنها می شود. دردهایی در زندگی هست که فقط مختص به مردهاست و بطریقی می شود گفت دردهای زیادی مردانه و مرد هم راهی جز تحمل این دردهای کشنده ندارد. بعضی از دردها در دل انسان می ماند و ذره ذره آدم را می خورد. دردهای زیادی مردانه یک دل زیاده از حد مردانه هم می خواهد و هر مردی تحمل درد ندارد. هر مردی ظرفیت مرد بودن ندارد.

همچنان کلافه ام و به این نتیجه رسیده ام هیچ جا برای آرام بودن انسان وجود ندارد. هرکجا بروی درد با تو و در تو هست. انسان هست تا رنج بکشد و رنج با انسان و در انسان هست. می کوشم به چیزی فکر نکنم به هیچ چیز و هر چیزی در ذهنم هست را رها کنم. افکار آدمی گاهی وزنه ای است که مانع هر نوع رهایی و آزادی می شود اما همه ی آنچه را که انسان دارد یکباره و مفت بدست نیامده که بخواهد از آن دل بکند. گذشتن کار ساده ای نیست و مردی قوی می خواهد تا از کنار هر چیزی که وابستگی در پی دارد، بگذرد.

در همین حین درویشی داخل می شود. چرا امروز درویش می بینم؟ آیا حکمتی در این اتفاق ها و دیدارها هست؟ چهارشانه است و قد بلند و کشکول روی دوشش است و عصای چوبی کهنه ای دارد. ردایش پر از وصله است. ریش و موهایش یکدست سفید شده است. وسط سالن می ایستد و داد می زند:

-هو یا حق مدد

صدای مردانه ای دارد و همه نگاهش می کنند و بعضی ها زیرلب می خندند. حق؟ حق چه می تواند باشد؟ آیا حق یک چیز مطلق است؟ هر کس حق را هر طوری می بیند؟ حق! حق! حق! حق واقعا حق است! این حق چیست که خیلی ها را در تاریخ گرفتار خودش کرده است؟ این مرد، این درویش، این قلندر چه می خواهد؟ چه می گوید؟

-هو یا حق مدد

حق را فریاد کردن با حق را زیستن چه اندازه تفاوت دارد؟ درویش دور می چرخد و عده ای پولی در کشکول او می اندارند و بلند بلند شعر می خواند و این رفتارش آیا گدایی نیست؟ شنیده بودم درویش برای شکستن من و غرورشان دست به چنین کارهایی می زنند و با اینحال هرگز نمی توانم چنین رفتاری را برای خودم توجیه کنم و دور از غرور انسانی می بینم. به چشم های کسی نگاه نمی

کند و سرش پایین است. از جلوی ما رد می شود و من و علی فقط نگاهش می کنیم و فکر می کنم چرا چنین زندگی ای را برای خودش در نظر گرفته است؟ لحظه ای فکر کرده که شاید راهی که می رود خطا باشد؟

حاج کاظم از جاش بلند می شود و دست مشت کرده ی هم را می بوسند. حاج کاظم صندلی جلو می کشد و درویش یا هو می گوید و آرام رو صندلی می نشیند. در گوش هم آرام صحبت می کنند و چه می گویند و چطور هم را می بینند؟ در کمال ادب به هم لبخند زده و محترمانه سکوت کرده اند و این بی معنی نمی تواند باشد. آن دو چیزی در درون هم و فکر هم دیده اند و آیا همه چیز انسان در خود انسان است؟ شاگرد استکان جای جلوی هر دو می گذارد:

-اینها چی می گن علی؟

- چی می گن نه! چیه ی خودشان را زندگی می کنند

-از کجا معلوم که راهنشان درسته؟

- به نظر من رفتارهای غیر انسانی و انسان آزاری همیشه نادرسته. هر شیوه ی دیگه ی مسالمت آمیز و انسان دوستانه برای هرکس محترمه

-اگه اشتباه باشه چی؟

-خوب من و تو نمی تونیم یک روزه عوض اشان کنیم. اصلا چرا فکر می کنی همه باید عوض بشن؟ هر کس برای کاری ساخته شده. شعر سعدی عزیز یادت هست!

- کدامش!

-دو درویش در یک گلیم بخسبند و دو پادشاه در یک اقلیم نگنجد. ببین چقدر مهربان و بی آزار نشسته اند! چقدر آرامش دارن

دوباره به فکر فرو می روم و شاید من اشتباه می کنم! نمی دانم. چیزی نمی دانم. دارم دیوانه می شوم. شاید هم شده ام و خبر ندارم. حوصله ام نمی کشد بیشتر بشینم. فکرهام خسته ام کرده اند. خواب ناخودآگاه در ذهنم مرور می شود. گاو سیاه بدهیبت پیش رویم ایستاده و بروبر نگاهم می کند:

-چیه تو فکری فرهاد؟ تو خودت نیستی!

-نه خوبم. ولی . . .

-ولی چی؟

- راستش خوابی دیدم که درگیرم کرده

- خوبه به هیچ چیز بی تفاوت نیستی. چه خوابی بود حالا؟

از سیر تا پیاز خوابم را تعریف می کنم و حتی خواب مادرم را و او هم تعجب کرده
از اینکه دو نفر یک خواب مشترک را دیدند:

- به نظرت من می میرم علی؟

- علم غیب که ندارم. اصلا ترسیدی!

- نمی دونم. شاید ترسیدم! نمی دونم چی بگم. دارم فکر می کنم

- اگه قرار شده طبق خوابت پانزده روز دیگه بمیری چه کار باید بکنی؟ اولویت بندی
کن. از مرگ نترس، باهاتش نجنگ، با مرگ کنار بیا و طرح رفاقت بریز.

- مرگ اتفاق کوچکی نیست علی که جواب ساده ای براتش پیدا کنم

- الان به مرگ فکر می کنی؟

- نه! به زندگی فکر می کنم. به مدت زمانی که قرار زندگی کنم،

دود قلیان را فوت می کند :

- یعنی خواب نمی تونه حقیقت باشه؟

- چرا! می تونه. نه اینکه همه ی حقیقت باشه. شاید یه هشدار بوده! باید تو خودت
جستجو کنی. اصلا رجوع کن به کتاب تعبیر خواب. شاید ردی تونستی پیدا کنی.

استکان چای را سر می کشد و انگار یاد چیزی افتاده باشد یکهو ادامه می دهد:

- با شوکا در میان گذاشتی فرهاد؟

- آره اما یکهو بهم ریخت

- می دونی چرا؟

- نه

چون زیادی دوستت داره

می رود تو فکر و حرفی نمی زند و من هم ساکت به قلیان پک می زنم. هوای قهوه
خانه سنگین شده و از این همه فکر و خیال به مرحله ی انفجار رسیده ام و مغزم
نمی کشد و این مغز لعنتی چی هست؟ کلافه ام. عقم به جایی قد نمی دهد. آدمیزاد

کشش و گیرایی و هضم این همه تئوری را ندارد و به اعتقاد من بزرگان تاریخ استثنا بوده اند. نبوغ آنها خاص است و چیزی حتی فراتر از آن. الان هم خود مرگ و هم ، بعد از مرگ برام مهم شده است. شاید نیست و نابود بشوم. شاید هم نشوم و دنیای دیگری باشد. به این فکر می کنم تمام کارهای چندین ساله ام را باید در پانزده روز انجام بدهم. این دهشتناکترین کار آدمیزاد است . باید دیوانه وار بنویسم. اندیشه ام را به قلم می آورم شاید بدرد کسی خورد. دیوانه تری مثل خودم پیدا شد و همه ی این ها را خواند. بعد با خیال آسوده گورم را گم کنم:

-به نظرت خواب چقدر حقیقت داره علی؟

-خواب! طبیعتا در زندگی انسان بی تاثیر نیست و زندگی انسان در خواب هم تاثیر گذار. هر دو مکمل هم اند. مهم این است که مغز انسان در تمام لحظه مشغول فعالیت است و این فعالیت از کار نمی افتد. این عجیبه. گاهی خیلی از رفتارها و آینده ی انسان در خواب نمود پیدا می کنه. خواب مسئله پیچیده ی روانشناسی است. شوکا بهتر می تونه کمکت کنه فرهاد .

می روم تو فکر . چرا مادرم چنین خوابی دید! خواب می تواند هشدار جدی باشد؟ من تا پانزده روز دیگر می میرم! سیزده اسفند زندگی ام تمام می شود و گاو سیاه هنوز با چشم های خون گرفته اش خیره من شده است. خرناس می کشد و شاخ نشانم می دهد. گاو بد هیبت نشسته رو مبل و پدرم هنوز دندانهایش را می کند و نشانم می دهد و غش غش می خندد. لعنت به این فکرهای لعنتی. دیگر تحمل نشستن ندارم. بلند می شوم:

-شب میای خونه ی ما علی ؟

-نه باید برم خونه کار دارم

-من رفتم

- چه زود!

- حالم خرابه علی

- باشه .مراقب خودت باش

-من حساب می کنم .خداحافظ

- خداحافظ

دارم خفه می شوم. عرق سردی رو تنم نشسته است. سرم کم مانده بترکد. پول قلیان دو نفر را حساب می کنم و می زنم بیرون که تاریک شده و ماشین ها زوزه کشان می روند و آدم ها قدم می زنند و هوا سردتر شده است. سرم خنک می شود. مغزم باید خنک بشود. مغزم آنقدر سرد بشود که به مرحله ی انفجار رسیده است. انسان گاهی گنجایش و ظرفیت بعضی از افکار و وقایع زندگی را ندارد. نفس عمیقی می کشم و بطرف خانه راه می افتم و فکرمی کنم چطور می شود فکر نکرد؟ مرگ رهایم نمی کند. من می میرم!

می ترسم! بترسم! نمی دانم. احساس می کنم بی هیچ مقاومت و قدرتی، در خلاء شناورم. در ظلمات وهم آلودی پرتاب شده ام که در هیچ کجای دنیا نه فرود می آیم و نه سقوط می کنم. حتی سقوط مرگبار.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

پنجم

در دلم غوغاست. توفانی که در من می پیچد و خردم می کند. می شکندم ، بی آنکه یارای مقاومتی در برابر توفان درونم داشته باشم. توفان درون انسان از توفان طبیعت خطرناکتر است. استخوانهایم زیر فشار اندوه شکسته می شود. باز هم خواب! خواب لعنتی و این خواب چگونه درست می شود؟ آیا روح است که از کالبد خارج شده و می چرخد و یا اینکه ذهن انسان در تمام مدت فعال و سیال است؟ خواب چه پدیده ای است؟ برآستی انسان قابل کشف نیست. این چه خواب کوفتی ای بود که دیدم؟ شالوده تفکر و زندگی ام بهم ریخت. هر چند نمی دانم خوابم تا چه اندازه صحت دارد و آیا من خواهم مرد؟ این اتفاق می افتد؟ نمی دانم. عقلم به جایی قد نمی دهد. عقل آدمیزاد هم حد و اندازه ای دارد. امروز با همین وضعیت گذشت و با افکاری که شکنجه ام کردند. عذابم دادند.

الان چهارده روز دیگر فرصت زندگی در این دیوانه خانه دارم. جهان ویرانکده ای است و انسان دیوانه هایی پرگو. بی قرارم. کلافه ام. نمی دانم چه کار کنم تا مرگ را فراموش کنم. یا اینکه کمتر بهش فکر کنم. باید برنامه ای برای مدت بودنم بچینم تا مفت هدر نروم. ارزش وقت را الان درک می کنم. خوش بحال آنهایی که مرده اند و یا اینکه اصلا دنیا نمی آیند. نیامده های زندگی چقدر خوشبخت هستند! خوشبختی به اعتقاد من زمانی است که انسان رنج نکشد و مرگ تنها چیزی است که به رنج انسان پایان می دهد. نیمه شب است و نمی توانم بخوابم. اصلا چرا بخوابم؟ چهارده روز بیشتر زنده نمی مانم و همه چیزم نابود می شود. پس در این مدت کوتاه نباید خوابید و خصوصا من که خوابم پر از کابوس است. گاو لعنتی! کاش شکارچی ای در خوابم پیدا می شد. یا اگر دوباره تو خوابم آمد ، شکارچی رهگذری با یک گلوله دخلش را بیاورد . شاید اینطوری دیگر در خوابم جولان ندهد و مرا به ترس و وحشت نیندازد. گاوی که شاید نشانه ی مرگ باشد و اگر مرگ باشد که تمام شکارچی های دنیا هم شکارش می شوند. چه حکمتی در پس این زندگی پنهان است؟

دانش انسان به اندازه خلقت وسعت ندارد و قرار هم نیست که کائنات کشف بشود. همه چیز از اتم است! مولکول و ریزترین چیزهایی که هستی را شکل داده اند. همه دور هسته ای در حال چرخش هستند و چرا هسته همه را دور خودش می چرخاند! کائنات و کهکشانها و کل جهان هستی در حال چرخش است و در مداری می چرخند و کسی چنین وظیفه ای را جهان حکم کرده است! یک نیروی گرانش و جاذبه همه را دور خودش می چرخاند.

همه خوابیده اند و صدایی نمی آید جز صدای تیک تاک ساعت بزرگ روی دیوار و همیشه از ساعت می ترسیدم و الان بدتر. خواهرم برام یادگار خرید و دلم نمی آید از اتاق پرتش کنم بیرون و شاید دلش بشکند. ما دو نفریم. من و خواهرم مهتاب که شوهر کرده و رفته دنبال زندگی و سرنوشت اش. دلم برایش تنگ شده و چند روز شده که به ما سری نزده است و مادر گفت پا به ماه است و اسفند ماه بچه اش بدنیا می آید. اسفندماه! چرا یادم نبود؟! چه تصادفی! اما نه تصادف نمی تواند باشد. یعنی چه! انسان کی سر از حکمت روزگار در می آورد؟ وقت مرگ من، بچه ی خواهرم بدنیا می آید! این عجیب نیست؟! البته از کجا مطمئن هستم که خواهرم مرد؟ نکند عقم را از دست داده ام و دیوانه شده ام و خبر ندارم؟! نمی دانم. دیوانگی هم نشانه هایی دارد و آیا نشانه ی دیوانگی در من هست؟ اسفند خواهرم بچه اش را تحویل دنیا می دهد و دنیا بچه اش را می خواهد! البته بچه بدنیا نمی آید. به این زندگی کوفتی پرتاب می شود و گرفتار جبر زندگی می شود و روزی خودش هم جز معترضین زندگی خواهد شد. آیا دنیا برای تولد هر کودکی جشنی تدارک می بیند؟ آیا با بدنیا آمدن هر کودکی باید طبل زندگی را محکم به صدا در آورد تا همه بدانند زندگی همچنان جریان دارد؟ یا اینکه جاز زد با تولد هر کودکی، مرگ بیشتر از توانش دست به کار می شود.

به ساعت لعنتی نگاه می کنم. ده دقیقه به دوازده شب است. فکر می کنم اگر همین لحظه بنا به دلایلی (مثلا مکث زمین و یا هر چیزی) تمام عقربه های دنیا از کار بیفتد. یک فاجعه ی مشترک جهانی صورت می گیرد. جامعه ی بشری غیر قابل کنترل خواهد شد. یک جامعه ی بدون نظم و آشفته و درهم ریخته. تصور چنین دنیایی وحشتناک است. خل شدم نصف شبی! چه کار کنم؟ خوابم نمی آید. میل به نوشتن دارم. نمی دانم چه حسی است که شب خلاقیت آدم را تحریک می کند. هنرمندان و اندیشمندان در شب فارغ می شوند. وضع حمل متفکران نیمه های شب است و آیا شب یک راز است؟ نمی دانم. هیچی نمی دانم. شب بهترین زمان برای تولید فکر است. البته الان این حس را دارم، که می گویم. آیا راز، معما، کد،

نشانه، تصورات ماست یا اینکه واقعا چنین
وجود دارد؟

دود سیگار را فوت می کنم و سیگار را تو زیر سیگاری له می کنم. استکان چای
دارچینی را سر می کشم. بخاری گوشه ی اتاق می سوزد. شعله ها می رقصند و
دیدن آتش همیشه برایم لذت بخش بوده و هست. حوصله ام نمی کشد بنویسم و یا
اینکه بخوانم. هر چند میل به نوشتن دارم. بهتر است به شوکا زنگ بزنم. ببینم
جوابم را می دهد؟ شب دراز است و قلندر هم بیدار. از بکار بردن اصطلاح بیکار
بدم می آید. بیکارها بی عارند. درویش و قلندر بیکار نیستند و در سکوتشان هم
تفکر هست. اراده ی ریاضت کشی اشان قابل تحسین است. اگر اشتباه هم می کنند،
باز بر سر اراده اشان محکم ایستاده اند و این مقاومت ارزشمند است.

تصور می کنم شوکا رو تختش دراز کشیده و موهای بلند گندمی اش چون آبخاری
ریخته رو تختش و پلک ها بسته و مژه های بلندش چشم های آبی اش را پنهان کرده
است. شاید بیدار باشد! زنگ می زنم هر چه بادا باد و زود گوشی را بر می دارد و
انگار منتظر تماسم بود:

-الو سلام

صدایش خفه است و آرام صحبت می کند و حدس زدم باید خواب بوده باشد:

-سلام فرهاد

-خوبی؟

-مرسی

-خواب بودی!

-نه دراز کشیده بودم

-تنها!

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه عروسک ات را بغل نکردی!

-آها خرسی رو می گی! مسخره

هر دو می خندیم:

-چرا نخوابیدی شوکا؟

- خودت چرا خوابیدی؟
- خوابم نمیاد. نمی تونم بخوابم
- چرا؟
- نمی دونم. شاید هم می ترسم
- می ترسی؟ از چی؟ لابد از خوابت آره!
- آره. فکرم رو خراب کرده شوکا
- من هم داشتم به خوابت فکر می کردم
- واقعا؟ چی شد؟
- چی چی شد؟
- نتیجه ی فکرت!
- نمی دونم فرهاد. خیر باشه. از مادرم پرسیدم
- خوب!
- هیچی ولش کن
- نه چی رو ول کن! مادرم و من هر دو یک خواب مشابه ببینیم! یک گاو سیاه تو خواب هر دو، فقط منو تهدید می کرد. فقط من
- راستش! مادرم گفت خوابت خوب نیست. گاو و دندون، نشانه ی مرگه. منو هم ترسوندی فرهاد
- یه علتی باید داشته باشه، اینطور نیست
- حتما. یه رابطه ای بین خواب تو و زندگی ات باید وجود داشته باشه. درطول این مدت به مرگ فکر کردی فرهاد!
- نه! مگه خر بودم
- الان چی! همین نظر رو داری
- راستش نه. کاش بیشتر به مرگ فکر می کردم تا بتونم چنین واقعه ای را هضم کنم. یا لاقلا با پدیده ی مرگ بهم نمی ریختم. یعنی به نظرت می میرم؟

-خدا نكنه. خير انشالله. بد فكر نكن.

- من چهارده روز ديگه مي ميرم شوکا

-بس کن فرهاد نمی خوام چیزی بشنوم

-ولی

- بس کن فرهاد . قطع کنم؟

- ولی تو حقیقتی را باید قبول کنی شوکا

- حقیقت را تو توی ذهنت ساختی عزیزم

-شوکا

-بله

-می دونی بزرگترین ایراد انسان چیه شوکا؟

-نه! چی می تونه باشه؟

-دل بستگی و وابستگی

- یعنی چی؟

-انسان آزاد آزاد به هیچی دل نمی بنده. وابستگی همیشه توام با عذابه. عذابی که انسان خودش برای خودش بوجود میاره

-چرا؟

-دقت کن. فرض کنیم واقعا چهارده روز ديگه مي ميرم. در این چهارده روز موفق شدم از همه چیز دل بکنم راحت و بدون هیچ استرسی می میرم. بدون رنج و شکنجه ی اضافه بر سازمان

- این دلیل نمی شه فرهاد . بدون وابستگی انسان نمی تونه دلگرم زندگی بشه

- بعضی از امیدها واهی است شوکا . امیدهای تو خالی . امید تو خالی و حقیقت ، رو در روی هم ایستاده اند. شهادت تو در انتخاب یکی از آنها تاثیر گذار است. شهادت و اراده قوی و اصیل ترین چیزها را بر می گزینه.

- فرهاد می شه راجع به چیز دیگری حرف بزنیم!

-به یک شرط

-به چه شرطی! خیلی زرنگی ها! سر گردنه گیر آوردی!

-دقیقا

-بدجنس. چه شرطی؟

-راهی برای تعبیر خوابم پیدا کن. از استادت ، یا از جدت بزگوارت بابابزرگ فروید

-باشه ولی خیر انشاءالله نگران نباش

-نیستم. حالا راجع به چی صحبت کنیم؟

- هوووم نمی دونم خودت بگو

- بحث فلسفی و علمی موافقی!

-نصف شبی! تو هم دیوانه شدی؟!

- ذهن انسان تو شب آبستن تفکر می شه

-وقت زایمانش کی می رسه

- حالا شد! بچه ی آدم کی دنیا میاد؟

-خوب! باید وقتش برسه

- و تفکر هم برای زایش باید وقتش برسه و می رسه .

-جالب بود .حالا راجع به چی صحبت کنیم!

-اول بگو خوابت نگرفت!

-نه بابا تو هم

- به نظرت اگه بزرگان اندیشه و تاریخ زنده بشن، تو این قرن روی عقیده اشان هستند!

-مثلا کی؟

- هر کی. فرقی نمی کنه

-نه یکی را مشخص کن تا بهتر روش متمرکز بشیم و حرف بزنینم

- چه می دونم. سقراط ، نیچه ، هگل، مارکس ، فروید ، یونگ . افلاطون ،
آگوستین قدیس ، کیرگکارد . بازم بگم! یکی رو انتخاب کن

- می دونی نظرم چیه فرهاد !

-نه نمی دونم

- خوب می گم تا بدونی

- بگو

سیگاری روشن می کنم و پک محکم و عمیقی می زنم و دودش را فوت می کنم
طرف عکس نیچه که چسباندمش روی دیوار ، درست روبرم:

-به نظرم هیچ چی در زمان ثابت نمی مونه. همه چیز رو به تحلیله و چیزی پایدار
نیست

-نه بابا! راست می گی!

- گفتم نظرمن اینه

- زحمت کشیدی. چه نظری! چه استعدادی ! به به. این را عمه ی صد و یست ساله
ام هم بلد بود. غیب گفتی!

شوکا یکهو جیغ می زند:

-خیلی بدجنسی. مسخره

و هر دو غش غش می خندیم و وقتی می خندد بیشتر دوستش دارم.:

-بیخشید ادامه بده

-بی مزه . فرهاد، به نظرم هر اندیشه ای در مقطعی از زمان بازتاب داره ، نه برای
تمام زمان

- مهم اینه اینجا تعریف ما از زمان چیه؟

- بحث زمانی ما به برهه هایی از تاریخ زیستی بر می گرده

- خوب ، این شد. می شه یه مثال از یک شخصیت بزنی!

-مثلا همین نیچه جدت بزرگواریت و فروید بابابزرگم که روحشان قرین رحمت باد

- چنین بادا و ادامه!

- در نبوغ این دو شکی نیست. در صراحت کلام و صداقت نیچه شکی ندارم اما همه ی افکار نیچه برای امروز کاربرد ندارد. بخش هایی از اندیشه اش مورد بررسی قرار گرفته و خیلی ها از همان بخش اندیشه تاثیرات زیادی گرفتند. ولی همه ی اندیشه اش دیگر بایگانی تاریخی شده

- ببین! خودش گفته بود من در آینده خوانده می شم. اندیشه اش در این زمان می بینی کارائی لازم دارد. چقدر از نسل امروز و دیروز به نیچه گرایش داشتند و دارند؟

- درسته. اما فکر می کنی همان بخش اندیشه ای که می گی برای نسل آینده کاربرد لازم رو دارد! برای نسل آینده مفید خواهد بود؟

-البته شوکا . بعضی از افکار بین بشر مشترک است. موضوعاتی که مطرح می شه مهمه. مثل خدا مرده است و یا خدا و چیزهای دیگری که بشر هنوز درگیرش هست. عدالت ، آزادی ، برابری و خیلی چیزهای دیگر. به نظرم نسل آینده نسبت به نیاز و دانش خودش بهره برداری می کنه و شیرهای اندیشه ای رو می مکه

-اشتباه نکن. من مخالفم

-چرا؟

دود سیگار را فوت می کنم و از فلاسک چای می ریزم . بحث برام جالب شده است:

-نسل آینده و نوپا ، اندیشه ای نوتر می خواد. ما نمی تونیم مثل گذشته هایمان زندگی کنیم. پس آینده هم ما را به راحتی پس می زنه

- ما مثل یونانیان زندگی نمی کنیم ولی اندیشه ی اونها را هنوز می خونیم

- درسته ولی به چیزی هم هست

-چی؟

- تو فلسفه می خونی! آیا همه حرف های سقراط و افلاطون را قبول داری؟ تو، تو دنیای مدرن زندگی می کنی فرهاد . بعضی از اندیشه ها بوی کهنگی می ده.

- نه قبول ندارم. ولی قسمت هایی از تفکرات قدیمی ها دنیای مدرن امروز را ساخته . اندیشه ی قدیم مواد خام اندیشه ی نو شده

- چطور؟

- ببین شوکا ! بعد از نیچه یا اصلا قبل از نیچه ، کسانی بودند که با توسل به اندیشه ی قدیم، اندیشه ای نو را بنیان گذاشتند. اندیشه قدیم در حقیقت ریشه ی درخت تفکر است. قدیم ها اصالت امروزی ها هستند.

- اما امروز دانشمندان با تحقیقات و پژوهش جدی به این نتیجه می رسن که آن اندیشه الان کاربردی نداره و باید بایگانی تاریخ بشه. امروز بحث زمانه فرهاد

- باشه . تکنولوژی این مشکل رو حل کرده که بتونی حداقل از هر اندیشمندی ذره ای بدونی. اما افراد جامعه با آن اندیشه احساس لذت و آرامش و همخوانی می کنه . اینجاست که فرد با آشنا شدن اندیشه ای راه خودش رو پیدا می کنه و متحول می شه. یا حداقل فکر می کنه فکر کردن اینجا اهمیت پیدا می کنه و می بینیم فکر تاثیر خودش را می ذاره

- حتی اندیشه ای کهنه؟

- دقیقا. حتی کهنه. در مرور زمان پوسیده ، از اول که کهنه نبوده

- یعنی نظرت اینه شرایط زیست محیطی و مقطع زمانی تاثیر گذاره

- آفرین. البته به نظرم اندیشه هایی که جریان ساز بوده . اندیشه ای که زندگی بشری را متحول کرده و مسیر تاریخ را عوض کرده . زمان همه چیز رو متحول می کنه

-اگه جامعه ای شرایط تحول نداره تکلیفش چی می شه؟

- یک عده ی خاص که همان متفکران و خردمندان اند، باید نطفه ی آگاهی بپاشند، باید جامعه را آماده و آبستن تحول ساختاری و فکری کنن

- موافقم. ولی یه چیزی این وسط هست!

- چی؟

- قرار نیست همه مردم شبیه هم باشند

- خوب نباشند، ولی می تونند بفهمند که باید بفهمند و فکر کنند

- ولی این تحول فردی می شه ، نه اجتماعی

- فرد جزیی از اجتماع ست دیگه. افراد هستند که اجتماع رو تشکیل می دن.

- با جامعه ی بیمار چی کار باید کرد!

- باید راهی پیدا کرد. همیشه راهی برای درست شدن هست شوکا

- آخه فرهاد جان، مهم اینه چند تا مثل این فرد فکر می کنن و از کجا معلومه که فکر هاشون درست باشه؟

-- شاید جامعه ای که تو می گی این افراد را مخالف مسیر خودش بدونه و اونها را له می کنه

- این دیگه بستگی به سیستم حکومتی داره . سیاستگذاری دولت که اجازه رشد و نمو چنین افکاری سازنده ای را بده و این موقع باید به این جامعه امیدوار بود

- اما روان و درون هر انسانی فرق می کنه. نمی شه چیزی را بین آدم ها عمومی کرد. آدم ها روحیات ناشناخته ی خودشون را دارن فرهاد . من عقیده ای به اینگونه تفکرات ندارم که باید عمومی بشه. من از باید بیزارم. هر کس هر طور می خواد زندگی کنه اما بدون دیگه آزاری

- یه نظر دیگه ای هم دارم

- چی؟

- تو کم داری؟

- چی؟

- کم داری خانم جان

-تو زیادی داری!

- اوه من لبریز کردم بابا. می خوام بهت قرض بدم

می خندد و من هم لبخند می زنم. استکان چای سرد شده ولی باز سر می کشم و یکهو یاد مرگ می افتم و دنیای ذهنم بهم می ریزد. تمرکز را از دست می دهم:

-الو!

....

-الو فرهاد ! هستی؟

-آره هستم

-چی شده؟

-هیچی. فکر می کنی زیادی آرمانگرا شدیم امشب!

- زندگی همین. پر از تئوری و فرضیه
- من هم تو این تئوری ها دنبال حقیقت می گردم
- حقیقت یک چیزیه که نمی خوای قبولش کنی
- چی؟
- خدا. خدا فرهاد !
- خدا کجاست شوکا ! تو ذهنت؟!
- نه! نه
- می خوای بدونی کجاست!
- توی دلت فرهاد
- دل؟! جالب است. انسان برای خودش چه چیزیهایی که نساخته است! خدا! نمی دانم چه بگویم و بعد از چند ثانیه ادامه می دهم:
- شوکا
- جانم
- فکر نمی کنی خدا را تو ساختی!
- اگه منظورت اینه انسان خالق خداست ، یا من ساختمش ، باز هم قشنگه که کسی مهربون را ساختم و هست که می تونم بهش تکیه کنم. چیزی هست که دوستم داره. کنارم هست. باهام زندگی می کنه. در من هست. مراقبم هست. بهم آرامش می ده. امید می ده. چرا اینها رو نمی بینی فرهاد؟! هم داری ازش فرار می کنی و هم داری می جنگی ، ولی نمی دونی چرا؟! دلیل مخالفت تو چیه فرهاد ؟ بخدا خودت هم نمی دونی!
- نگو نمی دونی. شاید دلیلی برای خودم دارم! از کجا معلوم!
- چه دلیلی ! نماز بخونی به کجا برسی؟!
- به آرامش درونی آقا.
- فرق من و تو یه چیزیه شوکا
- چی؟

- من تلاش می کنم تو همین بیراهه ها راهمو پیدا کنم و حقیقت را پیدا کنم. ولی تو همان راه رو داری قدم می زنی و مهم نیست برات راحت حقیقت دارد یا نه!

- مثلاً کدوم راه!

- دین درمانی و یا دین کاوی

- چرا فکر می کنی اشتباهه؟! چرا اینقدر خشنی فرهاد؟!

- خشن نه، جدی

- جدیت تو با خشنوته. تو حتی نمی تونی خودتو تغییر بدی و می خواهی همه رو عوض کنی

- اصلاً خودت چقدر دین را می شناسی؟ ریشه ی تاریخی دین رو می دونی؟ پای حرف بی دین ها نشست؟ به زیر پوست دین سرک کشیدی تا معایب اش رو هم ببینی؟

- من با معایب اش کاری ندارم. من راهی رو پیدا کردم که می تونم با دعا به مردم کمک کنم. دین می تونه راهکار بزرگی برای تقویت روحیه و حتی درمان باشه. تو اشتباه می کنی فرهاد. برای صدمین بار

- چرا اشتباه؟ دین زاینده ی انسان پریشان احوال و ترسیده نیست؟!

- به فرض که باشه. چیزی بدی نیست که دین پیدا شده. فرهاد دین درست زیستی رو توصیه می کنه. شاید کسانی به اسم دین حرکات غیر انسانی داشته باشن، ولی دلیل نمی شه خود دین رو زیر سوال ببری فرهاد. همین دین که باهاش مشکل داری مانع خیلی از تخلفات غیر انسانی شده. به زندگی بشر سر و سامان داده

- و چقدر در طول تاریخ خون ریخته شده! این بخش رو دیدی!

- بله که دیدم. این به همان سوء استفاده کنندگان تشنه ی قدرت بر می گرده. دین مانع تخلفات اجتماعی شده اد جان. این اثبات شده فرهاد

- دین از ابزار ترس استفاده می کنه و بشر رو گرفتار توهمات خودش کرده

- ترس برای کنترل انسان هاست

- ترس مخربه و ریشه ی آدم را می خوره

- این یکی از راه های هدایت و کنترل انسان هاست. انسان باید بدون حساب و کتابی داره و انسان از عواقب کاری که می کنه بترسه و بدون هیچ رفتار ظالمانه و خوبی بی نتیجه نیست

- چرا انسان باید بترسه شوکا ؟ چرا باید دین را به زور تو حلقوم همه فرو کرد؟ دین و مذهب چقدر ظلم کرده!

- باز به زوایه ی خودت برگشتی ها! بابا چرا همش ظلم رو می بینی؟ چرا تاثیرات مفید دین رو نمی بینی؟

- چرا نبینم؟! من حرفم اینه هر دو روی سکه رو ببین و آگاهانه پیش برو. به این اسم نرو که دین رو از بچگی به تو تلقین کردن

- اشتباه نکن. خانواده ام نیمه مذهبی اند. من می دونم چرا دیندارم فرهاد

- می دونی درد بزرگ بشر امروز چیه شوکا ؟

-خیلی چیزها. ولی به نظر من پوچی که باید درمانش کرد. بشر رو تهدید می کنه. خودکش محصول پوچیه

- چرا بشر به پوچی می رسه؟

- از بی ایمانی . به همین سادگی. خدا را راها کردند تو مرداب زندگی گرفتار شدن و دارن غرق می شن

- چرا بشر بی ایمان شده؟

- از بی خدایی . چون بشر امروز فکر می کنه مسبب تمام عقب ماندگی ها دینه. دین ناباوری اصولی و ریشه ای می تونه آدم رو به پوچی بکشونه

- چرا فکر می کنی افکار و نظرات تو درسته؟

- چرا تو فکر می کنی فکرهاست درسته ؟

هر دو سکوت کرده ایم. هر دو ناخواسته به یک مبارزه دعوت شده ایم و جنگ افکار سنگین و دشوار است.:

- حکمت چیه؟

- حکمت یعنی اینکه خدا برای هر کاری مصلحتی در نظر گرفته که خارج از درک آدمیزاده

- جالب، جالب. ولی تو نباید توسط دین امیدهای واهی به آدم های بقول خودت بدبخت، امید خیالی تزریق کنی

- تزریق نمی کنم. کمکشون می کنم. همین. با روش دین درمانی و دعا خوانی و مناجات. کلام معجزه می کنه فرهاد. من به نتیجه رسیدم

- روی چند انسان کم سواد و پیر امتحان کردی؟

- برام فرقی نمی کنه کی هستند، مهم اینه که راه و روشم جواب داده

- این به زودباوری انسانها بر می گرده. قشر کم سواد و کارگر آمادگی پذیرش هر نوع باوری، حتی خرافات رو دارن. این دلیل عقب موندگی عوام است

- شرایط اقتصادی ربطی به دین درمانی نداره. هر انسانی حق داره هر طوری که می خواد زندگی کنه

- هر طوری نه! انسان نباید مثل کرم زندگی کنه. اقتصاد ریشه ی همه ی باورهاست شوکا

-نه نیست

- هست

-باز قد بازی در آوردی به نظر من نیست. اصلا تو با دموکراسی مشکل داری؟

- شدیدا

-چرا! دنیا فهمیده بهترین روش دموکراسیه

- دموکراسی شکاف طبقاتی رو بیشتر می کنه. بستر برای سرمایه دارها مناسب می شه و برای بدبخت بیچاره فجیع تر. دموکراسی فرصت مناسبی برای استثمار و ظلم های دیگر است شوکاجان

- باید ببرمت یه جا

- کجا؟

- امامزاده صالح،

- چرا؟

- بری شفا بگیری عزیزم. واقعا کم داری

لبخند می زنم و از فلاسک چای می ریزم. به حرف هاش فکر می کنم و همه را تو ذهنم مزه مزه می کنم:

- می دونی ساعت چند شده؟

- نه!

- چهار صبح

- صبح! دیوونه صبح کلاس دارم. تو چی؟

- من! نمی دونم. مهم نیست

- چرا مهم نیست؟

- نمی دونی؟

- نه!

- به زودی فراموش کردی؟

- چی رو؟

- من چهارده روز دیگه می میرم

- گفتم قطع می کنم. خوب وقتش رسیده بریم لا لا کنیم. شب بخیر

-شب بخیر

گوشی را قطع می کند. یک نخ سیگار روشن می کنم و پک می زنم به سیگار. روی تخت دراز می کشم. زیر سیگاری روی سینه ام است و مراقبم نیفتد. یاد چای می افتم. چای را می خورم. سیگار را تا ته می کشم و می روم دستشویی.

همه خوابند و خوش بحال همه که راحت خوابیده اند و یعنی گاو سیاه امشب تو خواب مادرم دنبال می کند! تو خواب مادرم انتظار مرا می کشد و می ترسم بخوابم. چشم هام می سوزد. سرم سنگین شده. چقدر حرف زدیم؟!

برق را خاموش می کنم. شب خوابی ام سبز رنگ است. روی تخت دراز می کشم و می ترسم چشم هام را ببندم و گاو سیاه لعنتی شاید انتظار مرا می کشد و کافی است چشم هام را ببندم و یکهو به من حمله می کند و پدر حتما هنوز ایستاده جلوی آینه و به دندان افتاده اش می خندد. من سیزده اسفند واقعا می میرم! شاید بمیرم! مرگ چیست؟ چگونه است؟ نمی دانم. چیزی نمی دانم. چشم هایم را می بندم و احساس

می کنم در ظلمات و هم آلودی پرتاب شده ام که در هیچ کجای دنیا ، نه فرود می آیم
و نه سقوط می کنم. حتی سقوط مرگبار

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

ششم

من کافر؟ نمی دانم! مادرم می گوید که من کافر دیوانه هستم. البته شبیه دیوانه ها شده ام. دوستان چنین نظری دارند که کافر. مادرم گفت دیوانه شدم و قیافه ام برگشته و چرا ریشم را نمی زنم و مثل آدم های گیج شدم؟ کجا حوصله ی این کارها را دارم؟ دست و دلم به هیچ کاری نمی رود و از دل و دماغ افتاده ام. ولی باز کنجکاو شده بودم. رفتم جلوی آینه. راست می گفت. یکه خوردم وقتی خودم را دیدم. هیچ وقت اینقدر ریش نگذاشته بودم. صبحانه که می خوردیم مادر گفت چیزی شده است؟ هی حرف زد و حرف زد و مخم را خورد تا از من حرف بکشد و لام تا کام حرفی نزد و ساکت شدم. چه می گفتم! مادر گفته بود :

-صد بار گفتم این رشته ی کوفتی رو نخون. بچه های مردم رفتن دکتر مهندس شدن، بچه ی من رفت خل و چل شد . الله اکبر! چی شده بچه جان؟

- هیچی مامان. بی خیال شو حوصله ندارم

- جهنم که نداری. نمی شه با تو دوکلام حرف زد

بعد ادامه داد:

-عاشق شدی؟

- نه

- زن می خوای؟

- نه

- پول و پله نداری؟

- نه مامان

- دلت تنگه؟

- نه

- بابات چیزی بهت گفته؟

-نه

- دانشگاه مشکلی پیش اومده؟

- نه بابا جان. نه ول كن مامان

يكهو داد زد:

نه و زهر مار. نه و كوفت. درد. پدرسگ خل و چل. به من بگو واسه كي داري
حرف مي زني؟

بعد پا شد و داد زد:

-كافر بشين دو ركعت نماز بخون. رو به سوي خدا كن شايد عقلت برگرده سرجاش.
رفتي فلسفه بخوني چه كوفتي بشي؟ نه، چي بشي؟! شدي خل و چل

- خدا سيخي چند مامان؟! تو نماز خواندي به كجاي دنيا رسيدي؟! سند بهشت را به
اسمت زدند؟

مادرم لب گزید و زد به صورتش:

-خدایا توبه. توبه. الله و اكبر. خدایا جوان است، بی عقلی کرد، یک غلطی کرد، تو
ببخش. توبه

من حواسم به چیزی نبود و به خواب دیشم فکر می کردم و شوکه شده بودم. بعد
رفتم اتاقم و هنوز دارم فکر می کنم من کافر! معیارهای یک کافر چیست؟ چرا به
هرکسی که زیاد می پرسد انگ کافری می زنند؟! مگر نه اینکه انسان طبق اعلامیه
جهانی حقوق بشر آزاد است هر گونه می خواهد باشد! حتی بدون دین و بدون خدا
زندگی کند. انسان آزاد آمده تا آزادانه زندگی کند. من با سوالاتم کافر خوانده شدم.
می گویند پاهام را از گلیم خودم درازتر کرده ام. یعنی اینکه انسان حق ندارد فراتر
از قانون دین بیندیشد! مسخره است. مسخره. اما، من، در درون تاریخ دنبال حقیقت
می گردم. مغز انسان عظیم ترین و پیچیده ترین سیستم جهان هستی است که قابل
شناسایی و کشف نیست. ذهن انسان در خواب هم فعال است و ذهن انسان خسته نمی
شود! کاش انسان خواب نبیند. یا نخوابد تا دچار توهم خواب بشود و اصلاً آیا خواب
توهم است؟ خیال است؟ رویاست؟ راه باریکه ی حقیقت است؟ نمی دانم. چیزی نمی
دانم!

نردبان بلندی پیش رویم بود. خیلی بلند. آنقدر بلند که سرش در دل آسمان بود. کجا بودم؟ نمی دانم. چه فرقی می کند؟ هوا پر از نور بود. روشن روشن که با تمام روزهای دیگر فرق داشت.

نردبان چوبی بود. پایه اش در زمین بود و سرش بالاتر از ابرها. مانده بودم نردبان را بالا بروم یا نه! پله ها وسوسه ام می کرد و من هر صعودی را دوست دارم. فتح هر ناممکنی برایم لذت بخش است. صدایی شنیدم. تا آنجا که یادم بود کسی حضور نداشت. کسی نبود. تنها بودم. تنها بازمانده از نسل بشری. سر چرخاندم طرف صدا و زبانم بند آمد. لال شدم. خشکم زد. باورم نمی شد. همان گاو سیاه بدترکیب ایستاده بود و با چشم های خون گرفته اش نگاهم می کرد. خیره ی هم بودیم و نمی دانستم چه کار کنم؟ قلبم تند می زد. آب دهنم تو گلویم ماند. قدرت حرکت نداشتم و فکر می کردم این گاو چه از جانم می خواهد و چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ گاو یکهو مثل مردها عربده کشید و داد زد و دوید بطرفم. شاخش را بطرفم نشانه گرفت و من چنگ به پله ها زدم و رفتم بالا. تند تند بالا می رفتم. مثل آدم ها داد می کشید. بند دلم پاره شده بود. داد می زدم ولی کسی صدایم را می شنید! کسی بود که بشنود و چقدر دوست داشتم کسی می بود.

اهمیت انسان را همان جا درک کردم. انسان بدون انسان هیچ است. بیچاره است. وقتی بخودم آمدم بین زمین و آسمان آویزان بودم. گاو سیاه را دیدم که پای نردبان نشسته بود و غش غش می خندید. بلند بلند می خندید و صدای ترسناکش را می شنیدم. تنم می لرزید. هوا یکهو توفانی شد. آسمان سیاه و کدر شد و گردبادی راه افتاد که بیشتر از گاو سیاه بدترکیب مرا ترساند. یکهو زیر پام خالی شد و نمی دانم افتادم زمین یا نه! گاو سیاه با شاخش زد به من؟ هنوز در خوابم هست! نمی دانم. چیزی نمی دانم!

الان ترسیده ام! می ترسم! این دیگر چه خوابی بود که دیدم! این خواب کوفتی مرا به مرز جنون کشانده است. گیج و منگ شده ام و قدرت تمرکز ندارم. چرا گاو سیاه در خوابم با من سر لج افتاده است! مرز بین خواب و حقیقت و خیال کجاست؟ گاو سیاه نماد مرگ است! شوکا گفته بود دندان و گاو سیاه نماد مرگ است. پرت شدنم از نردبان چطور؟ از فکرهام خسته شدم. مادرم با سینی چای داخل می آید:

-کلاس نداری امروز!

-نه

- تو هم با این رشته ات. دیوانه شدی شکر خدا

سینی چای را می گذارد روی میز کارم . رفتی، می پرسم:

-مامان

- چیه؟

- دیشب خواب ندیدی؟

- خل خدا. مگه بیکارم هر شب خواب ببینم؟!

- خواب همون گاو سیاه

- خدا شفات بده. قرارداد نبستم با گاو مردم

چیزی می گوید زیر لب که نمی فهمم و می رود و زورم می آید از تخطم تکان بخورم. چهارده روز دیگر می میرم. با این خواب دیشب قطعی شده خواهم مرد. واقعا می میرم!

میل به نوشتن دارم. نوشتن آرامم می کند. دلم برای خواهرم مهتاب تنگ شده و حوصله ی تماس ندارم و زیاد حرف می زند که اعصابم نمی کشد. سیگاری روشن می کنم. دفتر روز نوشتم را باز می کنم و می نویسم:

حالم خوش نیست. دست خودم نیستم. کلافه ام. مچاله ام. انگاری لای دو گیره آهنی شکسته می شوم. از رمق افتاده ام و هر چه بیشتر می اندیشم، بیشتر به پوچی می رسم. مرگ لعنتی درونم را، افکارم را بهم ریخته است.

دیشب با این خوابم به هراس افتاده ام و احساس می کنم قضیه جدی است. یعنی جدی اش گرفتم. خواب به من هشدار می دهد اما هشدار دهنده چه کسی است؟ چرا

هشدار می دهد؟ همیشه نمی شود هر چیزی را در زندگی شوخی گرفت و گاهی پیش می آید بی اهمیت ترین چیز زندگی، مهمترین بخش زندگی می شود. یعنی بقول شوکا در هر اتفاقی حکمتی هست! پیامی در پس هر چیزی هست! تصادف در طبیعت بی معنی است! با خواب دیشب شوکه شدم. وقتی بیدار شدم، دیدم روی تخت هستم و واقعا احساس خوشبختی کردم که فقط یک خواب بود. اما خواب بی هدف می تواند باشد! آیا تمام زندگی انسان یک خواب است؟

زندگی قلمرو و محدوده ی وسیعی است با جبر شکاف ناپذیر، که انسان در آن باید بماند و تا روزی از این قلمرو حذف نشود. اما چرا این قلمرو جبر است؟ چرا بودن انسان در این گردونه جبر است؟ چرا جبر هست؟ هر کدام از انسان ها بنا به میل خودشان نیامدند، بلکه از اوج یک شهوت و لذت آمدند و بعد از تولد در این حصار زندگی باید تن به قواعد بی چون و چرای زندگی و طبیعت بدهند تا روزی خود زندگی آنها را ببلعد و ماجرایش تمام بشود.

تولد و پیدایش انسان توأم با درد و رنج است. زیستن در حریم و قلمرو زندگی شکنجه است و در نهایت انسان با تمام رنج و عذاب می میرد و مرگ خرد کرده و می شکند؛ ولی آزاد می کند. اما چه چیزی رها می شود؟ روح؟! مگر روح می ماند که بخواهد آزاد بشود! روح متلاشی و پراکنده نمی شود! همه ی آنچه گفته اند تفسیر است و حدس و گمان و نه درست است و نه درست نیست. ذهن انسان ظرفیت کمی دارد. اگر روح هست چرا مرگ حریفش نمی شود؟ روح می اندیشد؟ روح همان عقل نیست که قدرت تفکر دارد؟ باورم شده دارم دیوانه می شوم و بقول مادرم چرا باید فلسفه را انتخاب می کردم که کافر می شدم و آس و پاس. مثل بقیه یک رشته پولسازی می خواندم و خلاص و اینطور درگیری فکری نمی داشتم. هرچند اگر دانشگاه هم نمی رفتم این فکرها با من بود. من با افکار و استدلال بدنیا آمدم. نسلی از گذشته باید همینگونه بوده باشد و از طریق ژن به من سرایت کرده است. شکی در این قضیه ندارم. از اجداد من کی مثل من دیوانه و بقول مادرم کافر بوده است و تمام او نسل به نسل از طریق ژن به من رسیده است؟ هر که بود دمش گرم.

این ها چیست که می نویسم؟! نوشته ها و یادداشت های یک دیوانه نیست! کسی اینها را بخواند به این نتیجه می رسد یک دیوانه ی روانی بوده که تمام عمرش را صرف بیهوده ترین چیز دنیا کرده است. شاید اندیشیدن برای دیگران احمقانه ترین رفتار باشد و خر بودن را ترجیح بدهند به عذاب فکر کردن. مرگ هر چند پوچ ، اما باید هدفی در کارش باشد. فعل و انفعالات جسم آدمی و پیری و مرگ سلول ها نمی تواند تنها عامل مردن و از بین رفتن باشد. در پس همه ی این جریانات پیچیده ، قصه ای پیچیده تر باید باشد. مرگ بی وقفه تلاش می کند و در انجام وظیفه اش کوتاهی نمی

کند. عجیب است. زندگی انسان را پس می اندازد و خود می پروراند و در آخر قورتش می دهد. آیا مرگ شکل بی شکلی از تکامل هستی است؟ گاهی فکر می کنم انسان از دنیا چه می خواهد و دنیا چه خدماتی به انسان می دهد و این داد و ستد دوستانه برای چیست؟ آیا داد و ستد انسان و طبیعت قانون و ذاتی است! بعد از مرگم چه اتفاقی می افتد؟ چه فرقی می کند؟ من نیستم. مهم بود هر انسانی است و وقتی بمیرد دنیا هر شکلی می خواهد باشد، فرقی نمی کند. بزرگترین شگفتی های جهان برای مرده ها تفاوتی ندارد. قدرت، شعور، درک، هوش، حواس و در نهایت مغز فرمانده بدن از بین می رود و هستی ساقط می شود.

خواب دیشب واقعا مرا ترسانده است. از این اتاق هم می ترسم. دیگر از خواب بیزارم و ازش می ترسم. چقدر خوب می شد خوابم. این همه خوابیدم چه شد؟ انسان با خواب بیش از اندازه هدر می رود. حرام می شود و باید جلوی هر حرامی را گرفت. از امشب سعی می کنم خوابم. کاش دیشب تا صبح با شوکا حرف می زدم. ولی بالاخره چشم ها کم می آورد و هر ساعتی می خوابیدم. ولی گاو در خواب چه می کند؟ چقدر سماجت دارد برای شاخ زدن من! لعنتی. چرا انسانها به پوچی می رسند و به آن اعتقاد دارند؟ پوچی نمی تواند مانع هرگونه تلاش برای زیستن و رسیدن به اهداف انسانی بشود. آنهایی که در تاریخ ماندند این را ثابت کرده اند. هیچ انسانی بدون تلاش و سخت کوشی نمی تواند نام انسان بودن روی خود بگذارد و گریز از این ورطه فرار از خویشتن خویش است و کتمان همه ی حقایق انسان بودن. افکارم متلاشی شده و قدرت جمع آوری افکارم را ندارم. دلم برای خواهرم مهتاب تنگ شده است. کاش می آمد و خیلی عجیب است که اسفند بچه اش دنیا می آید و اولین نوه ی والدینم می شود. اگر خوابم به حقیقت بپیوندد مرگ من همزمان با تولد بچه ی خواهرم می شود و خانواده ام نمی دانند جشن بگیرند یا عزاداری کنند؟ چه قانون مسخره ای است عزاداری! همان جشن تولد بچه را ترجیح می دهم. وقت خود را صرف مرده ها کردن احمقانه است و باید برای کسی وقت گذاشت که در حال زندگی کردن است.

نمی دانم چه کار کنم؟ چهارده روز دیگر برایم به سختی می گذرد. می دانم چهارده روز به اندازه چهارده سال باید رنج بکشم. قدرت تمرکز ندارم. انسان در زندگی، در جبر طبیعت و قانون خلل ناپذیرش، شکنجه ی خود را به تماشا نشسته است. عذابش را می بیند. شکنجه ای را می بیند. شکنجه ای را می فهمد و برای همین به هر دری می کوبد ولی این کوشش بی ثمر است. دیشب با شوکا حرفهای خوبی زدیم. بحث خوبی بود. به حرفهای بیشتر فکر می کنم. هر چند می دانم او زیادی غرق دین شده است اما دلم می خواهد رک و پوست کنده بگویم من مرد ازدواج نیستم. نمی

فهمد چرا من از حصارها بیزارم و نباید به من دل ببندد! من عصیان کرده ام. هر چیزی در طول تاریخ برایم خسته کننده است. با این دو خوابی که دیدم حس بدی بمن دست داده است. احساس می کنم نفس های آخرم را پس می دهم. باید بیشتر دنیا را ، همه را ، یک دل سیر ببینم و بنویسم. کارهای چندین ساله ام را در چهارده روز انجام بدهم. آخر مرگ چیست؟ شاید عذاب در خیال انسان هاست! اگر اینگونه باشد چرا جسم رنج می کشد؟ فراموشی یکی از رفتار نیک زندگی است. من هم فراموش می شوم. مثل بقیه. مثل قبرهای کهنه ای که دیدم. اثری از من نمی ماند.

سرم درد می کند. منگ تر شده ام. احساس خفگی می کنم. امروز دلم می خواهد علی را ببینم و با هم برویم قهوه خانه پیش حاج کاظم. کاش حضرت یوسف را می دیدم، یا می آمد تو خوابم تا خوابم را تعبیر کند. یاد استاد فلسفه ام افتادم. استاد دانشمند. یادش بخیر. مدت هاست ندیدمش. دلم برایش تنگ شده و کاش بتوانم یکبار دیگر ببینمش. بازنشسته شده و خبری ازش ندارم. زنده است ، یا مرده! از کجا بدانم؟! شاید هم از این کشور رفته تا بقیه ی عمرش را استراحت کند. او هم مرد ازدواج نبود. تن به ازدواج نداد و نخواست نسلی از او باقی بماند. بارها گفته بود آزادی اش را به هیچ بهایی نمی فروشد. ازدواج نکرد تا آزادی اش به مخاطره نیفتد یا اینکه قدرت مسئولیت پذیری یک زندگی مشترک را نداشت! خیلی با هم حرف زدیم و او هم دلایل خودش را داشت.

آیا محدودیت ها و مسئولیت های زندگی مشترک او را به هراس انداخته بود؟ آیا آنانی که ازدواج کرده اند، تن به بردگی داده اند؟ ازدواج آیا ریشه زدن در دل زندگی نیست؟ دکتر دانشمند معتقد بود انسان همیشه نمی تواند انسان بماند و در بخش هایی از زندگی در صف حیوانات می ایستد. شاید راست گفته بود! هر کس قدرت انسان ماندن و استواری انسان ماندن ندارد. باز هم پوچ. پوچی لعنتی در همه جای زندگی و ذهن جریان دارد. پوچی هم هست؟ زندگی می کند و آیا به اندازه ی خود زندگی پر معناست؟

کلافه ام. دلم می خواهد سرم را بکوبم به دیوار تا مغزم بیفتد تو دهنم و بعد نقش کنم و با پا مغزم را با تمام افکارم له کنم. فکرهای لعنتی. مغز چگونه فکر تولید می کند؟

اگر زندگی پوچ است و آن دنیایی هم نباشد چرا رنج کشیدگان زندگی ، به رنج خودشان پایان نمی دهند؟ دو دلیل برای انکار این رفتار باید وجود داشته باشد. یک لذت بیش از اندازه ی زندگی ، دو ترس از مرگ و عواقب بعد از مرگ.

البته موافق خودکشی نیستم. هیچ وقت آن را تبلیغ نمی کنم. انسان های خودباخته خودکشی را راهکار مناسبی می دانند. خودکشی احمقانه ترین و ننگ ترین کار

آدمیزاد است. خودکشی را یک عصیان شکست خورده و بی هدف می دانم. اما انسان به چه مرحله ای از زندگی می رسد که دست به خودکشی می زند؟ خود را کشتن آیا راهکاری برای رهایی از رنج است و آیا خودکشی خود موجب رنج دیگری نمی شود؟ چرا خودکشی کنندگان را گناهکار می دانند و چه کسی چنین فتوایی صادر کرده که جایشان در جهنم است با بدترین عذاب جهنم؟! این دستورات از کجا برایشان صادر می شود؟ اما آنان که خودکشی می کنند آخرین دقایق عمرشان به چه فکر می کنند؟ انسان زمانی می اندیشد، دست به کار بزرگی زده است و در صدد تولید ذهنی است. ذهن مانند دستگاهی ناب ترین افکار را تولید می کند که دیگران را نیز به اندیشیدن وا می دارد. اما آنانی که عمیق می اندیشند در حقیقت بجای تمام آنهایی که نمی اندیشند انرژی مصرف می کنند و عذاب می کشند. اما چرا باید چنین کاری بکنند!

من با وجود رنج بی پایان بشری، مرد خودکشی نیستم. نه جراتش را دارم، نه اعتقادی به این مقوله دارم. ولی همیشه برام مهم بوده چرا این افراد چنین اقدامی می کنند! هر چند مرگ مرا ترسانده است ولی به زانو نمی افتم. من درد بشری را تحمل می کنم. اما عصیان را دوست دارم. عصیان و تفکر به عصیان، اولین جرقه ی انقلاب فکری است. انقلابی که مسیر سرنوشتی را تغییر می دهد. خوب شد مادرم دیگر به اتاق نیامده و اصلاً یادم رفته چای را بخورم. فلاسک هم چای ندارد و فعلاً سیگار به من می چسبد.

وای زیادی حرف می زند و گیر داده چرا فلسفه می خوانم و آرزو داشت بشوم دکتر مملکت. پدرم هم همینطور. پدرم راننده تاکسی است و زندگی بخور و نمیری داریم. من عشقم فلسفه است و قرار نیست همه پزشک و معلم و فیلسوف بشوند! آیا قرار بوده من این گونه باشم؟ سرنوشتم طبق نظر عرفا از قبل تعیین شده است؟ یا اینکه پدرم راننده تاکسی و همینی که هست و هستیم از قبل مشخص شده بود؟ چگونه و به چه دلیلی این معیار را بپذیرم؟!

به نظرم تمام اندیشمندان و خردمندان و پیامبران تصویر درست و مشخصی از ندگی و مرگ ارائه نداده اند. بیشتر از دنیای بعد از مرگ گفته اند و اما خود مرگ چیست؟ واقعاً انسان چیست؟ چه کسی می تواند انسان را تعریف و تعبیر کند؟ انسان، تنها پدیده ای است که هیچ تعریفی ندارد. انسان قابل کشف نیست و ناشناخته می ماند. انسان و مرگ دو پدیده ی مرموز زندگی اند.

گاو سیاه هنوز در خوابم عربده می کشد! شاخش تهدیدم می کند! من از نردبان افتاده ام و یا هنوز شناورم، یا پیش پای گاو سیاه افتاده ام و گاو بدترکیب هم غش غش می خندد؟ نمی دانم! چیزی نمی دانم.

تحمل ماندن در خانه را ندارم. دلشوره به جانم ریخته و واقعا می ترسم! شاید غرورم اجازه ی بروز ترس را نمی دهد! انسان هزار تو دارد. بهتر است بزنم به خیابان . اما، کجا بروم؟ هر جا بروم فکرم همراهم هست و بروم خانه ی خواهرم بهتر است. باردار است و نیار به مراقبت دارد و جالب شده با بدنیا آمدن بچه اش من خواهم مرد. اما چیزی نباید به خواهرم بگویم . باید مراقب زن حامله بود که تمام رفتار و اندیشه ی انسان از طریق ژن انتقال پیدا می کند و کودک چه گناهی کرده که باید تاوان ندانم کاری های پدر و مادر و اطرافیان جاهل را پس بدهد؟

حوصله ی آنجا را ندارم . هی حرف می زند و می رود تو مخم که زن بگیرم و صدتا دختر دیده و اصرار می کند که به دیدنش بروم و یای اینکه باهاشان قرار بگذارم و من کجا حوصله ی زن دارم؟ تازه می دانند من با شوکا می جوشم و همیشه با هم هستیم . باز گیر می دهند با کسی دیگری ازدواج کنم و تصور ازدواج مرا به وحشت می اندازد. یعنی چه که تن به یک زندگی ربات گونه بدهی؟ طبق برنامه پیش بروی. صبح ها سرکار و عصر برگردی خانه و تو حصار زندانی باشی ؟ امکان ندارد ازدواج کنم. احساس می کنم دچار بیماری روحی شده ام. شاید هم افسردگی گرفته ام! واقعا می میرم! می ترسم؟ بترسم؟ نمی دانم. چیزی نمی دانم و انگار ذهنم یکباره خالی شده است. شاید ترسیده ام!

اما انسان خویش را نمی فریبید. منگ شده ام و قدرت تمرکز را از دست داده ام. انسان با تمام یال و کویال و تشکیلاتش در دو متر خاک جا می گیرد تا خوراک طبیعت بشود. طبیعت، انسان را می زاید و می خوردش . طبیعت تا کی قصد تغذیه از انسان دارد؟ نیستی ، پوچی، نابودی ابدی ، بود و نبود جهان نامریی، وسعت دانش انسان چقدر کوچک است؟ یعنی این جهان بی حساب و کتاب است؟ اگر دنیا بر حسب تصادف شکل گرفته باشد، نیروهای مافوق بشری این وسط چه می شود؟ این تصادف می توانست مرگ را بوجود نیاورد و مرگ چه است؟ چرا انسان دوست دارد آویزه ی چیزی و کسی بشود؟ انسان زمانی ارزش و مفهوم پیدا می کند که در برابر تمام سختی ها، ناملايمات زندگی، کاستی ها و رنج ها ، با شهامت ایستادگی کند و ثابت قدم بماند. ولی اصلا چرا باید رنج را تحمل کند؟ حداقل اینکه انسان خودش را محک می زند و می سنجد که چه اندازه لیاقت زندگی و انسان بودن دارد! تف به این فکرهای لعنتی. کاش کارخانه فکر تعطیل بشود. فلسفه و تمام آنچه که خوانده ام الان چرا بکارم نمی آید و نجاتم نمی دهند؟! به نظرم آگاه ترین و شجاع ترین انسان ها پا در قلمرو پوچ و هیچ می گذارند تا همه جایش را سرک بکشند. انسان در محدوده و قلمرو زندگی با قوانینی خلل ناپذیرش انسان است و فراتر از قلمرو و حیات، آیا حیاتی دیگر هست؟ نمی دانم. چیزی نمی دانم.

عصیان ریشه در خود انسان دارد. انسان است که نسبت به شرایط روحی و زیست محیطی دست به حرکت فراتر از قانون زندگی و اجتماعی می زند. عصیان انسان را می آفریند یا انسان عصیان را؟! دلم فریاد می خواهد. قلمرو و اختیار انسان ها تا کجاست؟ گذشتن از مرز این قلمرو زندگی، در آنسوی تر چه خبرهاست؟ ظلمات و وهم است! خیال است! واقعیت است؟ آیا مرز و خط های قرمز قلمرو زندگی، همان پدیده ی اخلاق است؟ اما انسان امروزی، انسان اجتماعی وقت، اخلاق را با تمام محدودیتش می پذیرد، زیرا به ضرورت اخلاق و اهمیت بود آن پی برده اند. تنها اخلاق است که انسان را در زندگی سالم نگه می دارد و این انسان چیست؟ کیست؟

یکی مرا بخودم معرفی کند. یکی مرا کشف کند. یکی صدایم کند و از این فکر و خیال های لعنتی نجاتم بدهد. نه شوکا و نه علی و نه دیگر دوستانم و هیچکس این لحظه نیستند. من خسته ام. کلافه ام. ذهنم خسته است از این همه بار فکری که بر من سنگینی می کند.

من در مرز نابودی ایستاده ام. کسی خوابم را تعبیر می کند؟ به شوکا گفته ام و قول داد و ببینم چه می کند؟ تنها چند قدم زندگی! این بی انصافی نیست! من زندگی می خواهم؟ زندگی مرا می خواهد؟ من فراموش می شوم! ثمره و تلاش من هیچ شده است و چقدر دردناک است وقتی انسانی می میرد! دلم هوای آزاد می خواهد. دیگر نمی توانم بنویسم. دلم تنگ است. دلم فشرده می شود و بهتر این است بزنم به خیابان شلوغ و در کنار آدم ها بیشتر احساس تنهایی بکنم.

سیگاری روشن می کنم و محکم و عمیق پک می زنم. دودش را فوت می کنم. تحمل این اتاق را ندارم. حوصله ام سر رفته و کلافه ام و چرا چیزی به من آرامش نمی دهد! آیا آرامش یک خوشبختی بزرگ است! بروم دانشگاه بهتر است و شاید شوکا را دیدم تو اتاق قدم می زنم. صدای مادر را می شنوم که با خواهرم حرف می زند و سفارش می کند بار سنگین بلند نکند و بیاید اینجا بماند و حرف های زنانه که خوشم نمی آید.

احساس می کنم هنوز در خلاء شناورم. بی هیچ قدرت و مقاومتی. گاو سیاه تو ذهنم هست. با همان شکل و شمایل و آیا اینها قدرت ذهنم هست! موسیقی شب، سکوت، کویر استاد شجریان را می گذارم. صدا را زیادتیر کرده ام تا تمام فضای ذهنم را پر کند. دنیا بدون موسیقی فرقی با قبرستان ندارد. انسان بدون موسیقی می میرد. من که دق می کنم. موسیقی ضجه ی روح قومی و ملتی است. گوشی ام زنگ می خورد. به شماره نگاه می کنم. عباس است:

-سلام

-سلام عباس خوبی؟

- مرسی. کجایی؟

-خونه

-بیرون نمیای؟

-نه حوصله ندارم

- بیا بریم تئاتر ببینیم

-نمی تونم عباس. تو برو امروز

-برای فردا میای بریم؟

- فردا شاید. ساعت چند؟

-ساعت 7 شب . میای!

-زنگ بزن. شاید اومدم

-قربانت

-خداحافظ

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

هفتم

روی تخت دراز کشیده ام و بی اختیار به گریه افتاده ام. چرا گریه می کنم؟! گریه، آن هم من؟! من که نم پس نمی دادم و بقول همه سنگدل هستم! دل سنگی هم می گرید! صورتم خیس اشک شده است. چه ام شده است؟! گریه همان سرریز شدن احساس بشری است! چاه دل چقدر عمیق است و اشک در خودش ذخیره دارد که با گریه های بی وقفه نمی خشکد! هر انسان حق و دلیلی برای گریستن دارد اما دلیل من چیست؟ ترس از مردن، دلتنگ دنیا شدن! فراموشی و نابودی ابدی! من می میرم! می ترسم؟ بترسم؟ نمی دانم. شاید همه ی افکارم درست باشد و شاید هم نباشد.

وقتی دلتنگی، نمی دانی چرا گریه می کنی و یا اینکه دلت گریه می خواهد! انسان اگر گریه نمی کرد قلبش از فشار این همه درد می ترکید. به علی زنگ می زنم و می گوید قهوه خانه است. اصرار دارد به دیدنش بروم و من حوصله ام نمی کشد و خداحافظی می کنم. چشم هایم را می بندم و در ظلمات وهم آلودی پرتاب می شوم و می ترسم گاو سیاه بدترکیب در خواب انتظارم را بکشد.

-پاشو بچه جان

-چیه مامان؟

-پاشو خل و چل. غروب شده. چه مرگته؟! بابا چی شده؟!!

-هیچی مامان ولم کن

-ولت کردم روانی شدی، ای بابا

می رود و صدای غرغرش می آید. بیدار می شوم و به ساعت روی دیوار نگاه می کنم. ساعت پنج عصر است. دست و صورتم را می شویم و مادر چای ریخته و می شینم روی میزناهار خوری. تو سینی شیرینی می آورد و من هم دله ی شیرینی! همه را با چای می خورم و دلم می خواهد قدم بزنم. مادر حرف می زند که زن بگیرم و آدم بشوم و سر و سامانی به زندگی ام بدهم و رو به سوی خدا کنم و آنها که رو به خدا ایستاده اند چه شدند؟! من فقط شیرینی می خورم و سرتکان می دهم و این بیشتر آتشی اش می کند:

-فرهاد چرا نمی خوای آدم شی! بابا قدت داره می رسه بخدا، هیکل دیو که داری، شکر خدا عقل که نداری، زن بگیر شاید آدم شدی. مثل آدم های معتاد . . .

اینجا مکث می کند و نگاهم می کند و من هم تعجب کردم از سکوتش:

-یا حضرت عباس! فرهاد!

لقمه را تو دهنم نگه می دارم و به چشم های عسلی اش زل می زنم و سر تکان می دهم:

-چیه؟

-یا قمر بنی هاشم معتاد نشده باشی فرهاد

پخی می زنم زیر خنده و کم مانده بود خفه بشوم. به زحمت جلوی خودم را می گیرم و سرخ شده ام. از خنده اشک تو چشم هام جمع شده است و مادر داد می زند:

-خداشاهد فرهاد معتاد بشی خودمو می کشم. یا حضرت عباس. باید بری آزمایش بدی

-یعنی چی مامان؟ معتاد چیه؟!

- پس واسه چی اینقدر بی حالی و همش می خوابی؟!

- مگه هر کی می خوابه معتاد مامان؟! ای بابا!

- امشب پدرت بیدار کار دارم باهات

- ولم کن مامان

می روم تو اتاق و شال و کلاه می کنم تا به دل خیابان بزنم. تو کوچه کسی نیست و ماشین ها به وضع بدی پارک کرده اند و زندگی در تهران هم مصیبت بزرگی شده است. دیگر نه برای آدم ها جا هست و نه برای ماشین ها. خوش بحال شهرستانی ها که زندگی اشان به اندازه ی آسایش اشان وسعت دارد. حتی پرنده های روستا هم خوشبخت هستند و امیدوارم هیچ پرنده ی روستا خواب شهر نبیند. تهران قوطی کبریتی شده که آدم ها مثل چوب کبریت باید همدیگر را تحمل کنند و گاهی جرقه های بدی زده و همه منفجر می شوند. اتاق زندگی انسان در تهران فشرده تر می شود. آنقدر کوچک که هیچ کودکی حق کودکی ندارد و باید بیاموزد احساس خودش را در چار دیواری اجباری چگونه خفه کند. کودک درون همه ناجوانمردانه کشته می شود و انسان های شهر واقعا به انسان شباهت دارند! چقدر فاصله بین ما و شهرستانی ها هست؟! تصویر مردن و پوسیده شدن را دوباره در ذهنم مرور می کنم. انسان چطور می پوسد! راهی برای از بین رفتن انسان نیست! یعنی در آینده با تکنولوژی فوق پیشرفته ، انسان بر مرگ هم غلبه می کند؟ البته اگر همین تکنولوژی

زندگی را به نابودی نکشاند خوب است و بقیه اش پیشکش. خیابان زیاد خلوت هم نیست. شلوغ هم نیست و من مثل آدم های گیج و منگ قدم می زنم. کجا بروم؟ کجای این شهر درندشت پناه ببرم؟! چگونه می شود از افکار موذی فرار کرد؟! افکار آدمی گاهی مثل کوره ای داغ تمام انسان را به بدترین شکل می سوزاند. این آدم ها تو خیابان چه می خواهند؟ دیوانه شده اند! حوصله می خرنند یا می فروشند! انسان در اجتماع چه چیزی را گدایی می کند؟ یقه پالتو را بالا می دهم و بیشتر تو پالتوم فرو می روم. دست شوکا درد نکند که پالتوی خوبی برام گرفت و به اجبار مرا برد فروشگاه بزرگ و گفته بود باید مثل فیلسوفها بشوم و پالتویی شبیه نیچه برایم هدیه خرید و البته رنگ قهوه ای سوخته و انصافا گرم می کند. کلاغی قار قار می کند و گفته اند قار قار کلاغ اعلام مرگ کسی است و شاید خبر مرگ مرا می دهد! یعنی طبیعت آنقدر مهربان هست که برای هر اتفاقی هشدار می دهد و اهل خرد آن را جدی می گیرد؟ عجیب است کار و بار این روزگار. آسمان تیره و کدر است و چرا نمی بارد و وقتی بیارد سوز سرماش می خوابد. همین جوری اش هم جالب است و حال می دهد قدم بزنی و مهم نیست کجا می روی و راست یک خیابان را بگیر و آنقدر بروی که خسته بشوی و پاهای آدم بهترین رفیق آدم است که خیانت نمی شناسد. چند تا بچه تو خیابان دنبال هم می کنند و می خندند و چقدر کودکی زیباست!

زیبایی کودک برای خود کودک جالب نیست و شیرینی کودکی برای بزرگترهاست که این مرحله را بدون آنکه بفهمند، سپری کردند. کودکی را کودکها درک نمی کنند ، بلکه آن را بی غل و غش زندگی می کنند. چه دنیای پر ابهت و شگفت انگیزی!

سیگاری روشن می کنم و تو این هوا سیگار می چسبد و چای دارچینی مادرم. نه! نه! مادرم نه. به هیچ وجه الان تمایل ندارم باهاش هم کلام بشوم و مغزم را می خورد. من می میرم! از کجا بدانم؟! علم غیب هم ندارم. طالع بینی هم سراغ ندارم. یعنی اعتقادی به این مزخرفات ندارم. بر خلاف میل درونی ام باید دست به دامن تعبیر خواب بشوم و مهم این است که آنها بر چه اساس و معیاری خواب انسان را تعبیر می کنند و از کجا معلوم که تعبیر آنها درست بوده باشد!؟

جلوتر کسی را می بینم که تو این هوا دراز کشیده رو کارتن و ککش نمی گزد! نمی ترسد از سوز سرما؟ از بی رحمی روزگار وحشت ندارد؟ دیوانه است که رو کارتن آنهم کنار خیابان خوابیده است! نه نه! او دیوانه نیست. دیوانه ما هستیم که او را به سر پناهی دعوت نمی کنیم. مکانی گرم را برای او که دستش به هیچ جای دنیا بند نیست تدارک نمی بینیم. کنارش می ایستم و نگاهش می کنم. عین خیالش نیست و دراز کشیده و پتوی کثیف کهنه ای را روش پهن کرده است. پالتوم را بهش

ببخشم؟ اما این هدیه است و بخشیدن چیزی از خودت به دیگران شهادت می خواهد. حتی اگر آن چیز مورد نیاز تو باشد که نیازمندتری وجود دارد، باید جسارت بخشیدن داشت. من دل یا اراده ی بخشش ندارم و راه می افتم و فکرم بهم می ریزد. چرا دنیا چنین است؟ دنیا بر شکاف طبقاتی استوار است! این معضلات اجتماعی باید باشد! دیدن این چیزها بیشتر آزارم می دهد. پوچی می خوردم. انسان وقتی یکهو به بن بست می رسد، چه باید بکند؟ راهی جز خودکشی نمی یابد و اما در خودکشی هم امیدی به زندگی هست. برای زیستن باید دلیلی و بهانه ای محکم داشت و دلیل زندگی من چیست؟ فلیسوف بزرگی بشوم! به فرض شدم، چه اتفاقی می افتد؟ برای جامعه و نسل بشری مفید می شوم. باز که چه؟ کسان دیگری هستند که به بشر خدمت کنند ولی نتیجه ی آن خدمت چه می شود؟ چرا زندگی می کنم و چه کسی گفته که باید زندگی کنم و آیا باید زندگی کنم؟ باید! یعنی جبر و محکوم به رفتاری شدن و هر چند دلت نخواهد و تمایل به همان رفتار ندارد. چرا (باید) زندگی کرد؟ باید را چه کسی قانون کرده است؟ چرا انسان اختیار زندگی اش را ندارد؟ افسار زندگی دست چه کسی هست؟ مرگ چیست؟ لعنتی ها یکی بگوید مرگ چیست؟ آی همه ی مردمی که در خیابان پلاس و یا رویاهای احمقانه اتان خوش هستید، آیا کسی به مرگ می اندیشد؟ کسی مرگ را می شناسد؟ جبر طبیعت از خداست یا در ذات طبیعت است؟ اگر خدا از همه چیز بندگان آگاه است پس این همه دفتر و دستک و فرشتگان و ثبت رفتارها برای چیست؟ اگر می دانست هیتلر نامی دنیا را به خون می کشد چرا او را آفرید و این فرصت قدرت را به او داد؟ یا چنگیزخان و ناپلئون؟ خدا همین چیزی است که ادیان می گوید؟ خدا از خدا بودنش خسته نمی شود؟ از یکنواختی و صبر میلیاردها سال حوصله اش سر نرفته و دلش را به تماشای زندگی بشر خوش کرده است؟ پیمانه ی عمر انسان کی و چطوری پر می شود که مرگ سرو کله اش پیدا می شود؟ نمی دانم. چیزی نمی دانم.

فکرها خسته ام کردند. کلافه ام. قدم می زنم. کجا می روم؟ چه فرقی می کند؟ حوصله دانشگاه را هم ندارم و دو روز کلاس نرفته ام. به جهنم. تو دانشگاه چی هست! گوشه شوکا خاموش بود. نمی دانم کجاست؟ شاید کلاس باشد. شاید هم رفته استخر و اینقدر خر هست که تو این هوا هم می رود استخر و چاره داشته باشد تو اقیانوس زندگی می کند. مردی که غرور مردی اش را به یک اشاره ی زن بفرشد، دیگر مرد نیست و برده ای زنجیر به گردن است. البته نظرم این نیست که زن اهمیتی در زندگی ندارد. نه اینطور نیست. من می گوین زن و مرد باید هماهنگ و همصدای هم باشند بی آنکه در صدد تسخیر همدیگر باشد. حتی دوستی و عشق هم نباید یکی از طرفین را گرفتار کند. کلاغ قارقار می کند. روی شاخه کاج درختی

نشسته است و چه می خواهد؟ چه می گوید؟ خبر مرگ چه کسی را می دهد؟ آیا باور مردم درست است و کلاغ نماد شوم است؟

سر چهارراه می ایستم و سیگاری روشن می کنم و چند بچه دسته گل می فروشند وسط خیابان. این کودک ها الان باید خانه باشند کودکی و زندگی کنند. چه روزگاری که چرک از آن می بارد! دود سیگار را فوت می کنم:

-آقا آتیش داری!

جوانی است کم سن و سال و چهره ی خسته ای دارد. مچاله شده و شکسته و انگار از جنگی نفس گیر می آید. بگذارم در آتش من بسوزد! شنیده ام سیگاری ها می گویند تنها سیگار است که پا به پای مرد می سوزد. فندک می زنم و او هم سر خم می کند تا سیگار را روشن کند که صدای ترمز و جیغی بند دلم را پاره می کند. کودکی وسط خیابان پرت شده و گل ها له شده اند. مردم می دوند طرف دختر که از جاش تکان نمی خورد و آسفالت پر از خون می شود و صدای قار قار کلاغ هنوز می آید و لعنتی چرا بس نمی کند؟! خشکم زده و قدرت هیچ حرکتی ندارم و آیا این بچه باید اینجا و اینطوری می مرد؟ گناه این بچه چه بود؟ مقصر راننده بود! راننده بهانه ی مرگ بود! احساس خفگی می کنم و می خواهم بالا بیاورم. دلم می خواهد داد بکشم. بغض گلوم را فشار می دهد. خیابان قیامت شده است. راه می افتم و می دوم به یک طرف خیابان. تند می دوم و کم مانده گریه کنم. یعنی دخترک مرده؟ چرا آدم خیابان خیر سرم! مرگ همه جا هست. مرگ خودش را نشانم می دهد. مردم از کنار هم بی صدا و بی هیچ کلامی رد می شوند و حتی نگاهی به هم نمی اندازند. دلم می خواهد کله ام را بکوبم به دیوار کثیف خیابان. آنقدر محکم که مغزم بیفتد تو دهنم و بعد تفش کنم بیرون و افکارم را با مغزم له کنم. فکرهای لعنتی. حافظه، هوش، حواس، درک و چیزهای کوفتی دیگر. انسان های دنیا نیامده خوشبخت ترین ها هستند.

رسیده ام میدان انقلاب. ماشین ها با بوق های کلافه کننده می روند. دستفروش ها داد و فریاد می کنند. خیابان شلوغ تر شده. البته اینجا شلوغ است. همه ی مردم و همه ی اینها یعنی اینکه زندگی جریان دارد. زندگی جاری است در بستر زمان و می رود و منتظر کسی نمی ماند. زندگی چطور شیرین ترین فرزندان مفیدش را می بلعد؟ من حوصله ی هیاهوی زندگی ندارم. نکند این چهارده روز زندگی مثل نیچه جنون پیدا کنم و بزنم به سیم آخر و کنار و گوشه ی خیابان بمیرم! مردن بهتر از دیوانه زیستن است. من از وجب وجب اینجا خاطره دارم و در خاطر خیابان می ماند که روزگاری من هم بودم! کم فکر و خیال داشتم مرگ این دختر متلاشی ام کرد.

مرد کارتن خواب هم بدتر و دنیا بی رحم است یا بی رحمی را انسان ها قانون رفتارشان کرده اند!

راننده که از قصد به دختر نزد! شاید یکی بی احتیاطی کرده و بهر رو دخترک وسط خیابان بطرز فجیعی مرد. چرا؟ نزدیک های قهوه خانه هستم و حوصله ام نمی کشد بروم تو قلیان خوانسار بکشم و گپی هم با حاج کاظم بزنم. دوباره به شوکا زنگ می زنم و گوشی اش خاموش است. پیغام می دهم با من تماس بگیرد. کجا بروم؟ این شهر مثل دو بازوی آهنی له ام می کند. هوا سردتر شده و باد سوز دارد. راه کج می کنم طرف دانشگاه شاید شوکا را ببینم! ساعت دو شده و کلاس نمی روم. تو محوطه دانشگاه هستم. بهترین کار خوردن یک چای داغ است. بعضی از دوستانم را دیدم و باهاشان چاق سلامتی کردم. یک جورایی نشان دادم حوصله ندارم و باید تنها باشم. بطرف بوفه می روم. استکان چای می خرم و بقیه دوستانم را می بینم و سلام، همه چیز را خلاصه می کنم. روی نیمکتی خالی می نشینم و منتظر می مانم تا چای سرد بشود. سیگاری روشن می کنم و فکر پرورانده است؟ چقدر افکار دیکته شده را تزریق نسل جوان کرده است؟ چقدر از انسان ها در دانشگاه ربات شده اند؟ من هم می شوم؟ نمی دانم. هیچی نمی دانم. ولی دانشگاه ثمره تلاش انسان های مفید و زحمتکش دیروزیان است. امروزیان تمام امروزشان را با تمام داشته ها، مدیون زحمات چشمگیر و صادقانه دیروزیان هستند. برای این خدمت بزرگ امروزیان باید سر تعظیم فرود بیاورند. اگر ادیسون نبود، اگر فروید نبود، اگر رازی کاشف الکل نبود، اگر پاستور نبود و خیلی های دیگر، چه می شد؟ کسان دیگری جای آنها را نمی گرفتند. فداکاری فداکارها نباید فراموش بشود. باید به خردمندان و خدمتگزاران دیروز احترام بگذاریم. این شایسته ترین کاری است که می توانیم در قبال آن همه خدمت آنها انجام بدهیم. هیچ فداکاری در زندگی از بین نمی رود و در حافظه ی تاریخ می ماند. چه انسان های تاثیر گذاری در جهان بودند که حتی زندگی هم قدر آنها را ندانست. حالا من هم دلم خوش است که درس می خوانم. رشته فلسفه! از چند دوست های شوکا پرسیدم ولی خبری ازش نداشتند. شاید هم کلاس باشد و نکند دوباره زده به سرش و رفته دین درمانی کند! ولی کجا رفته؟ امامزاده صالح نباشد؟ نمی دانم. تا دیروز می اندیشیدم بزرگان به من می آموزند که انسان در هر شرایط خیلی بد، باید سرسخت تر از خود نامساعدی همان شرایط باشد ولی امروز همه ی اینها را پوچ می بینم. من مبارزه کردم، جنگیدم ولی به زودی می میرم، خوب نتیجه ی مبارزه چه می شود؟ چرا بی قرارم؟! یک جا بند نمی شوم. احساس خفگی می کنم. دیگر هیچ چیز جز اخلاق برایم اهمیت ندارد.

از دانشگاه بیرون می زنم و از اینکه از جایی که دور تا دورش را دیوار کرده اند؛ احساس آزادی می کنم. چرا دیوارها ترسناک اند؟ عده ای به دیوار بعنوان تکیه گاه نگاه می کنند، ولی من دیوار را حصار می دانم. هوا سردتر شده است. به طرف تالار دانشجو راه می افتم. چرا من آرامش ندارم؟ یاد حرف مادرم افتادم که گفته بود، رو بسوی خدا کن و کفر نگو. کافر نباش که چوب خدا صدا ندارد و بزند دوا ندارد! چرا فکر می کند کافر هستم؟! من فقط زیادی سوال می پرسم و استادم گفته بود سوالات تو گذشتن از خط قرمز است. به گفته ی مادرم خدا چوبی برای تنبیه بشر دارد! این چوب را قبل از خلقت آدم و حوا آماده کرده بود یا اشتباه آدم و حوا او را به این نتیجه رساند که چوبی باید بالا سر بشر باشد و انسان را تنبیه کند؟ در نظر خدا چرا بشر نیاز به تنبیه دارد؟ اگر سرنوشت انسان ها از قبل مشخص شده ، دیگر چوب و تنبیه برای چیست؟ چرا این همه وقت و انرژی و فکر را صرف ساختن جهنم کرد؟ که چه بشود؟ کدام پدر و مادری تحمل دیدن و سوختن و شکنجه ی فرزندانشان دارند؟ این تئوری با عقل جور در نمی آید. تازه اگر خدا قرار است بشر تنبیه بشود، همان روی زمین، پوست کله ی آنها را می کند و دیگر خودش و فرشته ها را به زحمت نمی انداخت و همه را برای این پروژه عذاب نمی داد. خدا چه حوصله ای دارد؟! فرشته ها چقدر بدبخت اند که همیشه باید فرشته بمانند! انسان لااقل به این نتیجه می رسد که بدی کرده و بدی بد است ولی فرشته ها این را نمی فهمند و اگر بفهمند عصیان می کنند . من دیوانه شده ام! تفکر به این قضایا هم نشانه ی کفر است؟ انسان چرا حق ندارد فراتر از قوانین زندگی و محدودیت هایش بیندیشد؟! عصیان از آگاهی و بیداری می آید.

مرگ لعنتی! گاو سیاه در خوابم پرسه می زند! امشب نمی خوابم. مرگ مشت مشت از باغ زندگی بهترین گل ها را می چیند و دوباره زمین گل های دیگری می رویاند. این روند تا کی ادامه دارد که مرگ بچیند و زندگی برویاند؟ هدف این دو چیست و چگونه با هم کنار آمده اند؟

www.tabarestan.info
تبرستان

هشتم

رسیده ام قهوه خانه. فکرم پیش عباس است. رفتم پارک دانشجو دیدمش ولی برای تئاتر نرفتم تو. حوصله نداشتم. ولی عباس داغون بود. بهم ریخته و کلافه و قیافه اش داد می زد از چیزهایی در زندگی عذاب می کشد. عباس باید یاد بگیرد تمام فرصت های زندگی را یکسان و برای همه بخواهد و روحش را، افکارش را به زنش و به هیچکس نفروشد. می ترسم از آینده اش که کارش به خودکشی نکشد.

دور تا دور قهوه خانه شعر نوشته شده. شعرهای باباطاهر و حدس می زنم باید کار دوستم دلخانی باشد. استاد خوشنویسی است و نمایشگاه های زیادی است. اهل دل است و او هم گرایش به عرفان دارد. ذهن بازی دارد و روشن می اندیشد. بارها با هم بحث کردیم. همین جا با هم آشنا شدیم. علی پسر حاج کاظم تو خاک انداز فلزی اسپند دود می کند و حاج کاظم داد می زند:

-بر جمال محمد صلوات

غل غل قلیان و همهمه می خوابد و همه یکصدا و بلند صلوات می فرستند و دوباره سر و صداها بالا می گیرد و آدم ها چقدر به عقیده اشان پیوند خورده اند! اسپند را دور تا دور سالن می چرخاند و دود همه جا را بر می دارد و مرغ مینا جیغ جیغ می کند. نشسته روی قفس و قفس خسته اش نمی کند! موجودات چقدر زود عادت می کنند و رام می شوند! قهوه خانه ام. مثل همیشه که ظاهرش شلوغ است ولی تو در خودت فرو می روی. دل و دماغ هیچ کاری ندارم. امروز روز بدی بود. خیلی بد. مرد کارتن خواب و تصادف دخترک گل فروش در خیابان و چرا دنیا اینگونه خشن است؟ این همه مرد چرا به اینجا می آیند؟ تنها کشیدن قلیان است یا دردی مرموز و پنهانی آنها را به این پاتوق اشان می کشاند؟ دردی که مردانگی اشان را، دلشان را بی صدا می جود! دردی که نمی توانند آن را فریاد کنند. این فضا برایم آرامبخش است. هم قلیان. هم حاج کاظم و هم موسیقی سنتی. مرگ را به چشم دیدم و رنج بی پایان و تلخ انسانی. مرگ کودک و مرد کارتن خواب. این کجایش عدالت است؟! اصلا عدالت هست یا عدالت آرزوی ذهنی بشر است؟ با این خواب دوم احساس خطر کرده ام. گویا خوابم جدی شده و مرگ راستی راستی هشدارم می دهد. چقدر از این مردهای اینجا به مرگ فکر می کنند و مرگ کدامشان را کمین کرده است؟ مرگ توام با درد است! مرگ، رهایی است؟ مرگ، نابودی است؟ مرگ، اسارتی

دیگر است؟ چه بدانم! از کجا بدانم؟! به اندازه کافی درگیری فکری دارم و عقلم به جایی قد نمی دهد و فکر می کنم چهارده روز دیگر را چطور زندگی کنم؟

باید به بهترین نحو زندگی کنم. چهارده روز به اندازه چهارده سال مفید باشم. قلیان در این شرایط فکری چقدر می چسبد! کاش هیچ وقت بدنیا نمی آمدم. کاش می شد پدر و مادر قبل از تولد و ریختن نطفه از همان بچه اجازه ی زندگی و تولد می گرفتند. ستون اعتقاداتم لرزیده و اصلاً من اعتقادی دارم؟! بقول مادرم خل و چل شدم. عقلم را از دست دادم. قدرتی مافوق بشری هست؟ قدرتی فراتر از کائنات هست؟ قدرتی که هدایت و کنترل کننده جهان هستی است؟! چیزی نمی دانم. چقدر سوال در ذهنم دارم؟! امشب می ترسم بخوابم. از گاو سیاه بدترکیب با چشم های خون گرفته اش. چطور نخوابم؟ یک خاکی تو سرم می ریزم. سعی می کنم خوابم را فراموش کنم ولی گاو سیاه خوابم فراموشم می کند! لعنتی ار فکرم پریده توی فکرم. از حاج کاظم نپرسیدم نظرش راجع به خوابم چیست. نمی خواهم بپرسم. چهارده روز دیگر می میرم. یعنی سیزده اسفند. درست موقعی که بچه ی خواهرم بدنیا می آید. تولدی توام با مرگ. جالب است. دلم برای خواهرم مهتاب تنگ شده است. از اینجا رفتم زنگ می زنم بهش و می گویم بیاید خانه ی ما ولی حرفی از خوابم نمی زنم. الان متوجه شدم که انسان همیشه باید آمادگی مرگ را داشته باشد که غافلگیر می کند. شعرهای باباطاهر را زیبا نوشته رو دیوار و خوب است آدم هی مرور کند که زندگی هیچی نیست و در همین هیچ همه دیوانه وار تلاش می کنند و این یعنی چه؟ به حاج کاظم حسودی ام می شود. به آرامشی که دارد و فلسفه اش قناعت است. اینجا نمی توانم بنویسم ولی همین قدر آرامم کرد و بقیه را خانه می نویسم تا نخوابم.

زندگی چه خواهی و چه نخواهی رنج است و اما هنوز می پرسم چرا انسان مجبور به تحمل این همه رنج است؟ چه کسی او را مجبور به این کار کرده است؟ امروز از چند نفر پرسیدم اگر مدتی دیگر بمیرند چه می کنند؟ همه اشان یک جواب دادند که از کسانی که دلشان را شکسته اند، عذر خواهی می کنند. چرا در زنده بودنشان این کار را نمی کنند؟ غرور کاذب و لعنتی انسان، مانع انسانیت می شود و این مانع را باید حذف کرد. مرغ مینا جیغ می زند و نشسته روی قفس. چرا فرار نمی کند؟ آسمان وسوسه اش نمی کند برای پریدن و پرواز؟ هر کس لیاقت آزادی و پرواز ندارد. موجودات چقدر زود به هر چیزی عادت می کنند! یاد روباه قصه ی شازده کوچولو افتادم. اگزوپری چه شاهکاری خلق کرده است! روباه از شازده کوچولو می خواهد اهلی اش کند. دوست دارم باز بخوانمش و شاید امشب دوباره خواندمش. شجریان می خواند. زندگی بدون موسیقی جهنم ترسناکی می شود. دیگر نمی توانم

بنویسم و باید تمامش کنم. نوشتن در حقیقت دوباره زاده شدن است. نوشتن بیرون آمدن از لاک پوسیده ی خویش است. نوشتن خودِ زندگی است. نوشتن بهترین داروی خود درمانی است. بیشتر از خودم نگران هستم که چیزی نمانده به دیوانگی روشنفکری برسد. خسته ام. ذهنم خسته است و تنم کوفته. هر چه بیشتر می اندیشم زندگی یعنی چه، بیشتر در آن می مانم. چرا زنده ایم و زندگی می کنیم؟ که چه بشود؟ کاش انسان نمی بودیم و در همان نبود، می ماندیم.

شال و کلاه می کنم و از قهوه خانه بیرون می زنم. هوا تاریک شده و دانه های خیلی ریز برف تو هوا پرپر می زند. دست دراز می کنم تا دانه های برف در دستانم بنشینند. لبخند می زنم. عاشق بارش برف هستم. امشب برف خوبی خواهد بارید. آسمان معلوم بود که آبستن است. برف ببارد و قدم زدن زیر برف بهترین تفریح من است. برف که ببارد همه چیز زیر برف پنهان می شود جز مرگ. مرگ در هر کجای زندگی هست. مرگ در خود انسان هاست.

به طرف خانه راه می افتم و فکر می کنم بکوشم فکر نکنم و چطور می شود فکر نکرد. فکر نکردن به اندازه ی فکر کردن دشوار است. به طرف خانه راه می افتم. چرا انسان به خانه اش عادت کرده است؟

www.tabarestan.info
تبرستان

نعم

فروغ از کجا فهمیده بود که تنها صداست که می ماند؟ یعنی صدا در هستی چون فرکانسی پایدار می ماند؟

سر و صدا می آید. از پشت پنجره کوچه را می بینم. از طبقه سوم راحت کوچه را می بینم. برف سنگینی می بارد. بچه ها و چندتا از بزرگ تر ها تو کوچه شادی می کنند. جالب است از اینکه طبیعت در هر فصلی موجب شادی انسان می شود. قشنگ است وقتی طبیعت و انسان با هم مهربان می شوند و انسان همیشه دنبال بهانه و فرصتی برای شادزیستن است و شادزیستی باید عمومی باشد نه فردی که تمام لذت زندگی با هم بودن است. دانه های درشت برف تو هوا پرپر می زند و بچه ها می پرند هوا تا برف را بقاپند و موفق نمی شوند. بزرگترها ایستاده اند گوشه ای و آنها را تماشا می کنند. هنوز نقشی در این بازی ندارند و شاید منتظرند تا برف قشنگ بشیند. پیشانی ام را به شیشه می چسبانم و خنکای آن تا مغز استخوانم پیش می رود. پرده را می کشم و بر می گردم روی تخت دراز می کشم. حیرانی شهرام ناظری را می گذارم و صدا را زیاد می کنم. صدای جیغ بچه ها از تو کوچه می آید. بچه باید بچگی کند و گرفتن بچگی از بچه ها یک جنایت وحشتناک است. دوباره پشت پنجره می ایستم. کوچه شلوغ تر شده است. کف کوچه برف نشسته و بزرگترها داخل ماجرا شدند و برف را گلوله کرده و به سمت هم پرت می کنند و غش غش می خندند. آدم بزرگترها بچه شده اند و بچه ها بچه هستند. کودک درون انسان ها، یادآور کودکی و شیطننت های سالم می شود. وای به روزی که کودک درون آدمی بمیرد. آدم های این کوچه، این لحظه خوش اند و آیا خوشی مثل اندوه در ژرفای انسان پنهان است؟ انسان به غم بیشترگرایش دارد یا شادی؟ این لحظه زیباست که انسان ها در کنار هم و با هم زندگی می کنند، بدون آنکه جای همدیگر را به اجبار تصاحب کنند. در زندگی اجتماعی نباید برای دیگران خطرساز بود. پرده را می کشم و پشت میزم می نشینم. از فلاسک چای می ریزم. بوی تنددارچین و هل به دماغ می خورد. سیگار روشن می کنم و پک می زنم. دود را تو می دهم تا ته ریه هام و دوباره آرام فوت می کنم.

ساعت چهار عصر شده و لعنتی کاش ساعت نمی داشتم تا یادم نیارود که مدتی دیگر می میرم و هنوز شوکه ام و می ترسم بخوابم و گاو سیاه بدترکیب با چشم های خون گرفته و شاخ بلندش به من حمله کند و گاو شاید همان مرگ است! الان وقت نوشتن می چسبد و دفتر روز نوشتم را باز می کنم و خم می شوم روی دفترم:

اول زمستان است. برف می بارد. طبیعت دقیق کار می کند. بدون هیچ سکنه ای و وقفه ای و به وظیفه اش آشناست و برای چنین نظمی قدرتی بزرگتر باید باشد. برف می بارد. مردم تو کوچه برف بازی می کنند. صدای شادی بچه ها را می شنوم. برف همه را در شادی ایجاد شده سهیم می کند و آدم بزرگ ها چرا گاهی دوست دارند بچگی کنند؟ کودک درون آدمی چقدر بامزه است! آیا این لحظه، مردم واقعا شاد هستند! اندوهی در پس شادی ها پنهان است. اندوه، به قامت یک کوه در آدمی هست. انسان با رنج ساخته شده است. انسان بودن نه تنها شاهکار کائنات، که مصیبت بزرگی هم هست. حتی قوی ترین انسان ها با اراده ای آهنین گاهی در برابر زندگی کم می آورند.

امروز خبری از شوکا نشده و هر چه زنگ زدم گوشی اش خاموش بود. شاید از حرف های من رنجیده! ولی من تلخی صداقت را به شیرینی دروغ ترجیح می دهم. صداقت امروز هر کسی را به شک می اندازد. مردم به دروغ عادت کرده اند. اصلا چرا و کی دروغ اختراع شد؟ چه عواملی موجب آفرینش دروغ شده اند؟ انسان به چه دلیل به دروغ پناه می برد؟ دروغ نگفتن شهادت می خواهد. برای راست گفتن و صداقت داشتن باید جسارت داشت. انسان های هدفمند آفریده شدند تا هستی شکل بگیرد و شکلی که بشر می خواهد و یا شکلی که باید بگیرد و این در ذات طبیعت است که رفته رفته شمایی واضح تر بگیرد! عجیب است. دیروز بر حسب نیاز و ضرورت زندگی بشری، به خلاقیت خودشان پناه بردند و آفریدند و ساختند اما خلاقیت امروز تنها برای کسب شهرت و امرار معاش است. چه روزگار حقیری که همه را فقیر ساخته است.

شوکا باید بفهمد من مرد ازدواج نیستم و نباید دلش را به این رابطه برای این هدف خوش کند. من از حصار بیزارم. من از ازدواج می ترسم. ازدواج افساری بر گردن آزادی است. ما دوستیم. همین. مدتی دیگر می میرم. البته اگر خوابم درست باشد و به واقعیت بپیوندد. اما چطوری می میرم؟ علت مرگم چه خواهد بود؟ چه کار کنم؟ چه کاری از دستم بر می آید؟ جای را سر می کشم. سیگار دیگری روشن می کنم. شهرام ناظری می خواند:

-گه گل گهی خار آمدم

گه مست و هوشیار آمدم

دارم هوای عاشقی

حوصله ام نمی کشد بروم تو کوچه و هر چند دلم می خواهد برف بازی کنم. صدایشان را می شنوم. خوش بحال بچه ها که بچه هستند و حیف که بچگی هم می گذرد. بگذار بچه ها بچگی کنند. به کجای این دنیای لعنتی بر می خورد؟! باید به نوشتن ادامه بدهم و ردی از من و اندیشه ام بجا بماند. بعدش با علی تماس بگیرم ببینم چه می کند؟ شوکا سرو کله اش پیدا نیست لابد خودش زنگ می زند. این روزها حس و حال عجیبی دارم. تو خودم نیستم. اصلاً دست خودم نیستم. گویا تا عمق فاجعه سقوط کرده ام. ر در دره ای که ته ای ندارد فرود نمی آیم. در ظلمات وهم آلودی پرتاب شده ام. وی مرز جنون و نابودی ایستاده ام. می ترسم حتی قدمی رو به عقب بردارم. احساس می کنم مریض روحی شده ام. این اجتماع هم مثل خودم بیمار است! بیماری اش مسری است و سرایت می کند! گاهی فکر می کنم بروم جایی و خلوتی تا مرگ به سراغم بیاید. مثل قو. گاهی با شوکا می رفتیم پارک ساعی برای دیدن قو. از نجابت قو خوشم می آید. وقت مردن به گوشه ای دور می رود تا در تنهایی با وقار بمیرد. دور از چشم هر کسی و در تنهایی می میرد. این روزها بیشتر دوست دارم سکوت کنم. حرف زدن اذیت می کند. در اجتماع هر چه بیشتر حرف بزنی بیشتر شبیه دلّقی می شوی که کسی را نمی خنداند. حتی نمی گریاند و مردم فقط تماشایش می کنند. اگر عاقلانه سکوت کنی انگ ابلهی و بی خاصیتی می زنند. چه سکوت کنی و چه حرف بزنی، در هر صورت تیر درشت خلاق می شوی و این وسط چه باید کرد؟ نمی دانم چرا باید صبر کنم و زندگی ام را با رنج هایش تحمل کنم؟ رنج های بشری برای چیست؟ می گویند کار مرد سوختن است. اما کدام مردی حاضر است مفت و مجانی برای ناچیزترین چیز زندگی و برای هیچ و پوچ بسوزد؟

شاید زندگی ام تمام بشود. این یعنی زندگی سگی. تا هستی تو بدبختی غلت می خوری و با مردنت هم باید بدبختی بکشی. خواب راه باریکه ای از خیال و واقعیت است! بیست و دو سال سن دارم و بیست و دو سال بدی هایم را در مدت زمان کم پاکسازی کنم؟ مگر امکان دارد! انسان دست به هر کار ناشایستی بزند و بعد با یک عذرخواهی و توبه همه چیز ماست مالی بشود! این عادلانه نیست. من می میرم. به جهنم که مردم. چه کار کنم؟ به درک. خسته شدم از این همه فکرهای بیهوده و حدس و گمان. کاش انسان نمی خوابید یا مغز در خواب، از فعالیت دست می کشید و این همه توهم در حافظه ثبت نمی شد. نبود خواب در زندگی بشر خلاء ایجاد می کرد؟

خیلی عجیب است که سلول های مغز از ستاره های کهکشان هم بیشتر است. این همه سلول منظم با کاربرد در هم تنیده شده اند و انسان و جهان هستی چقدر شبیه هم هستند! امشب سعی می کنم خوابم. هیچوقت خوابم. یادگار بماند و شاید با خواندن اینها کسی را به جان بخرم و فقط بنویسم. چرا بنویسم؟ یادگار بماند و شاید با خواندن اینها کسی همه ی مرا بفهمد و بفهمد که چه بشود؟! مهم من هستم که دیگر نیستم. به اعتقاد من انسان با بازی با الفاظ زندگی می کند و اسم آن را هدف ، مبارزه ، مقابله گذاشته است ، ولی پوچ بر همه ی اینها چیره می شود. پوچ حریف قدری است. من هم در آستانه سقوط و نابودی ایستاده ام و دنیا را تماشا می کنم و انسان های نیامده چقدر خوشبخت هستند!

به علی زنگ زدم بیاید خانه ی ما و گفته می آید . امشب تنها هستم . پدر و مادرم خانه خواهرم رفتند . دلم برایش تنگ شده و با این شرایط روحی نمی خواهم به دیدنش بروم که اندوهم در او سرایت کند. افسردگی خطرناکترین بیماری بشر است. من افسرده شدم. من بقول مادرم کافری هستم که بیمار روحی شده است. کافری که به همه احترام می گذارد. به هر اندیشه ای و مسلکی و دینی و همه ی اینها محترم اند ، چون انسان ارزشمند و مقدس است. چرا کسی این بخش کافر را نمی بیند؟!

علی باید از راه برسد و بهتر است تمامش کنم و امیدوارم که شوکا تماس بگیرد اگر هم نگرفت زیاد مهم نیست . فرشته ، آغوش گرم فرشته مرا آرام می کند. وقتی بغلم می کند انگار در مهربان ترین و امن ترین زهدان دنیا فرو خزیده ام که هیچ خطری تهدیدم نمی کند.

www.tabarestan.info
تبرستان

دهم

امشب سعی می کنم خوابم. چرا خوابم؟ بخوابم که گاو سیاه بدترکیب را ببینم؟ علی آمده. شام حاضری خوردیم. قهوه درست کردم و چند تا فنجان خوردم تا بی خوابی به سرم بزند. علی هم خورده و گفتم حق خوابیدن ندارد و تا صبح حرف بزنیم. نگفتم می ترسم خواب ببینم و گاو سیاه در خواب انتظارم را می کشد. علی نشسته روی تختم و سیگار دود می کند.

نگاهش می کنم که تو خودش فرو رفته. کی با هم آشنا شدیم؟ دوسال پیش بود. تو دانشگاه می دیدمش و شنیده بودم نخبه است اما بهانه ای برای دوستی نداشتیم. من هم آدمی نیستم دنبال کسی بدوم و به التماس بیفتم برای دوستی. یک روز تابستان به کتابفروشی نشر چشمه رفتم. کریم خان. رفته بودم چند کار خوب بخرم که آنجا دیدمش. مرا دید سر تکان داد و من سلام کردم و با هم دست دادیم. رفاقت ما جوش خورد. قرار شد کتاب هایی را که خریدیم را وقتی خواندیم با هم تعویض کنیم و هر چه داریم با هم بخوانیم. از آنجا تا انقلاب پیاده رفتیم و چقدر با هم بحث کردیم. قرار شد برنامه مطالعاتی داشته باشیم. تا الان طبق برنامه پیش می رویم:

-باز تو فکری فرهاد

بخودم می آیم و به چشم های میشی اش زل می زنم و کنجکاوی را درچشم هایش می بینم که قصد کاویدن درونم را دارد:

-به خوابم فکر می کردم. یعنی چه علی، خواب چیه؟!

عمدا گفتم به خوابم تا سر حرف را باز کنم و از خوابم بیشتر حرف بزنم. ادامه دادم:

-واقعا خواب چیه علی؟

- خواب بخشی از انسان شده. قدرت ذهن را هنوز درک نکردی فرهاد ها

- خواب می تونه واقعیت داشته باشه!

- می تونه. خواب و زندگی روی هم تاثیر می دارن.

-یعنی از فردا من دوازده روز دیگه می میرم علی! من تمام می شم! به همین راحتی؟!

-بله به همین راحتی که می گی. زندگی همینه رفیق. اینقدر بهش فکر نکن پسر

-فکر ولم نمی کنه

-تو متمرکز نشو و فریب فکرهاتو نخور. واسه خودت درگیری فکری درست کردی. شاید زنده موندی و اما جزیی از سلول های مغزت رو فرسوده و بی فایده کردی
-آمد و من مردم !

- خوب مردی که مردی ! لااقل در آرامش مثل یک انسان صبور و قوی بمیر
به حرفش فکر می کنم و بد هم نمی گوید. باید صبور باشم و عجولانه فکر نکنم:
- من عاشق کسانی هستم که برای ماندنشان تلاش و مبارزه می کنن، برای تدوام خودشان می جنگن. حتی برای یک ثانیه که زنده ان زحمت می کشن. این قشنگه انسان زانو نزنه. حتی وقت مردنش سرپا باشه و دل قرص
علی می گوید. دود سیگار را فوت می کنم و به چشم هاش نگاه می کنم:
-انسان نباید به عجز بیفته فرهاد

- اگه بیفته!

- به خفت افتاده و با خفت می میره. این برای خودش هم زشته
-جالب بود. به نظرت من به زانو افتادم؟

-دقیقا. یه خواب متحولت کرد، تو را بهم ریخت که قدرت تمرکز نداری. خوددرگیری ایجاد کردی و تو خودت نیستی و مثل آدم های گم شده در بیابان بدون هیچ فکری راه میری. تو الان مرده ای فرهاد

-مرگ ترس نداره به نظرت!

- تولد ترس داشت؟

- نمی دونم

-مرگ هم مثل تولد می مونه که تو چیزی نمی فهمی

- ولی ددر مرگ چی؟

- بابا درد نظر ماهاست

-این قانون طبیعته یا نظر بشریته؟

- قانون طبیعته که بشر طبق این قانون نظر میده. طبیعت آموزگار خوب و بزرگيه

- اما شاگرد شایسته ای هست علی !

-اگه نبود پس این بزرگان که هستند! هوم! معلم خودش می دونه بهترین شاگرد هاش را می شناسه و تلاش می کنه تا بهتر آموزشش بده

-یعنی طبیعت با نیروی غریزی اش لیاقت آموزگار شدن داره و انسان هم لیاقت شاگرد شدن؟

- همین طوره. فکر نمی کنی انسان زندگی اجتماعی اش را مدیون طبیعت!؟

- انسان از طبیعت درس و خدمات می گیره ، ولی چطور آموزگار مهربانش را به نابودی می کشانه؟

- این که نهایت بی رحمیه

- اما فکر نمی کنی چرا انسان اینقدر نابودگر شده!

-حس قدرت طلبی، جاه طلبی، کشتار، قتل و هزار کوف و زهره مار دیگر

-نه این ها کافی نیست

-پس چی؟

- انسان می خواد فراتر از خودش باشه. هر چیزی که به نفع و در خدمت انسان باشه، ارزشمند و باید حرمتش را نگه داشت . ولی انسان قانع نیست. می خواد بهتر و بزرگتر از چیزی که هست باشه و واسه همین دست به کارهایی می زنه که فکر می کنه درسته در حالی که رفتارش یعنی تجاوز به حریم دیگر انسانهاست، فقط برای خواسته های شخصی اش

- راست می گی. تف. همه چیز دنیا در حال جنگیدنه

-اما جنگ درون طبیعت برای تکامله. همین

سیگار را تو زیر سیگاری خفه می کنم و از فلاسک برای هر دو چای می ریزم. استکان چای را می برم دم تخت و علی هم می آید پایین دم تخت کنار هم می نشینیم:

-مرگ یعنی چه علی ؟

-مرگ یعنی تولد مجدد. روزنه ای که از این طریق باید ازش عبور کنی.

- چرا با درد؟

- از کجا می دونی با درد! درد نظر مشاهده کننده هاست. شاید خودشان هیچ دردی را حس نکنند!

-شاید مرگ پایان زندگی باشه. چرا به این فکر نمی کنی؟

-باشه. به من و تو چه؟!!

-پس چی این وسط مهمه؟

-زندگی و چگونه زیستن در لحظه بودن.

استکان چای را لب می زنیم. داغ است. علی فحش می دهد به من و فلاسک دهنش سوخته و خنده ام می گیرد:

-ببین فرهاد! اتفاقاتی تو زندگی می افته که موجب تحول بزرگی می شه به این شرط که طرف شرایط متحول شدن رو داشته باشه. نیروی برتری هست که معجزه می کنه

-معجزه؟! تو مثل شوکا به معجزه اعتقاد داری؟ چرا بشر امروز معجزه ای که شما ازش حرف می زنید نمی بینه؟

-من و تو ندیدیم، دلیل نمی شه که نیست

- معجزه با اعتقاد اتفاق می افته

- اعتقاد از چی درست می شه؟

- ایمان . ایمان

حرفی نمی زنیم و علی می گوید دیگر این بحث را ادامه ندهیم و امشب به ذهنمان استراحت بدهیم و پیشنهاد دادم فیلم ببینیم. موافقت کرد. مقداری تخمه و میوه از آشپزخانه می آورم و برق را خاموش می کنم فیلم را باید تو اتاق تاریک دید و من فکر می کنم کاش بتوانم نخوابم. علی خوابیده رو تخت خودم و من نمی توانم بخوابم. نمی خواهم بخوابم. علی گفت صبح زود بیدارش کنم که کلاس دارد و با چند نفر هم قرار ملاقات گذاشته است.

ساعت چهار صبح شده و من بیدارم. می ترسم از گاو سیاه لعنتی. تمام آنچه را که در ذهنم دارم را مرور می کنم حتی حرف های شوکا و علی. آیا همه ی اینها قدرت ذهن بشر نیست؟ مغز لعنتی چقدر قدرتمند است؟! مغز کلید معمای انسان است. جهان تا به امروز تفسیر شده است.

از داستان بابا آدم و ننه حوا تا به امروز که با عقل صاحب مرده جور در نمی آید. حاج کاظم می گوید توی شک گیر افتادم و تلاش می کنم در مرداب شک فرو بروم ولی در همان مرداب شک غرق بشوم بهتر از این است که نادانسته و با جهل ، ایمان بیاورم . مرگ پردرد و آگاهانه ، بهتر از زندگی با ایمان پوکیده و بی خاصیت گونه است . ولی این همه اختیار را خدا به انسان داده است؟

حرفی نمی زنم و فکر می کنم چه اندازه از افکارمان منطقی و یا قابل قبول است؟ علی نظرش این است عقلانی ترین دلایل من برای رد خدا ، ناچیزترین دلیل هاست که برای خودم هم قانع کننده نیست. یعنی دلایل بودنش بیشتر و منطقی تر از دلایل رد خداست. گفته بود خدا را باید حس کرد. در او حل شد. گفته بودم من چیزی حس نمی کنم و خندیده بود و گفت برای اینکه دور دانش خودم حصار کشیده و همان اندازه ای که دارم می بینم و همین اندازه که من می بینم کسی جرات دیدنش را ندارد و نمی خواهد که ببیند و می دانم پشت دیوار ، همیشه چیز بکرتری هست . اما عقل نسبی است. پس یک پای عقل هم می لنگد. با این اوصاف کدام نظر بشری می تواند به حقیقت نزدیک تر باشد؟ کله ام را بکوبم به دیوار تا مغزم بریزد تو دهنم و تفش کنم بیرون و با مشت و لگد له اش کنم . افکارم را نابود کنم. افکار لعنتی که مثل مواد مذاب مرا می سوزاند. مرا به جنون کشانده و رسماً فرقی با دیوانه ها ندارم. با خودم حرف می زنم. نباید بخوابم و باید خودم را سرگرم کنم. از فلاسک چای می ریزم و بوی دارچین به دماغم می خورد. اتاق سبز شده است . شب خوابی را روشن کردم تا علی راحت بخوابد و در خوابش چه خبرهاست نمی دانم ؟

هر وقت ذهن بشر بدرستی کشف شد خوابش نیز قابل کشف و شناسایی است. از اینکه اندیشمندان دنیا را کنار هم بگذارم و زنده اشان کنم لذت می برم و برایم جالب است و آن لحظه چه دیالوگی با هم دارند! گفتگویشان چگونه خواهد بود؟ غول های متفکر دنیا آیا با هم کنار خواهند آمد؟ اگر روز قیامت و رستاخیزی باشد، متفکرین و انکار کنندگان دین و خدا، چه جوابی برای خدا خواهند داشت ؟ آیا خدا را به بی عدالتی متهم می کنند؟ بشر تحت کنترل کدام نیروی مرموزی است! حد و حدود و اختیار انسان در قلمرو زندگی چه اندازه است و اگر انسانی فراتر از قلمرو محدود بشری برود، آیا عذابی هولناک را باید متحمل بشود؟ چه دشوار است تحمل زندگی ای که نامعلوم است. این فکرها علائم دیوانگی است. من کافرم! خیلی ها بر این باورند که من کافر شده ام و کفر می گویم و نباید با من بحث بکنند. حتی مادر و پدرم مرا خل و چل می دانند که رشته ی فلسفه را انتخاب کردم و تمام مصیبت کافری ام را به گردن این رشته انداخته اند و اندیشیدن انسان را از ایمان پوک می رهند و در سرزمین شک به نبردی سهمگین وا می دارد. تنها اندیشه است که انسان

را نسبت به اطرافش، باورش، خرافاتی که دامنگیر شده نجات می دهد. بله با (چرا) همه چیز آغاز می شود و فاجعه از زمانی آغاز می شود که انسان به آغازی نیندیشد. انسانی که به سادگی تن به هر چیزی بدهد، از انسان بودنش فاصله گرفته و در ردیف حیوانات می ایستد. بی آنکه خودش این را بداند.

هنوز برایم عجیب است که شوکا به امامزاده رفت نماز خواند و دعا کرد و قبر مقدس را بوسید و آرامش گرفت. این با عقل من جور در نمی آید. شوکا آرامش را به خودش تزریق کرد. تلقین آرامش، نوعی آرامش است و آیا آرامش فریبنده ارزش دارد؟ البته برای آنها حتما ارزشمند است. ارزش ها برای هر کس متفاوت است. برای من حقیقت ارزش دارد.

انسان از خودش باید بالا برود و خودش را فتح کند. به این عقیده رسیده ام که همه چیز انسان در درون خود اوست. درون به اندازه ی بیرون عظمت دارد. میل به نوشتن دارم. دوست دارم بنویسم. علی تخت خوابیده و چه خروپفی می کند! او دچار چه سرنوشتی خواهد شد؟ بعد از مرگ یادی از من خواهد کرد؟ بعید می دانم. فراموشی بخشی از زندگی است و انسان ها باید فراموش بشوند و این خیلی غم انگیز است. انسان های ما قبل من در ذهنم هستند! پدر بزرگ و مادر بزرگ! تازه به یادشان افتادم و خاطراتشان در من زنده شده است. سالیان سال است که یادشان نکردم. حتی پدر و مادرم که بچه هایشان هستند یادی از آنها نمی کنند چه برسد به من که نوه اشان هستم و این قانون بی رحمانه ی زندگی است که کاریش نمی شود کرد. در قانون طبیعت نمی توان دست برد.

علی چنان خوابیده که گویا سالیان سال است نخوابیده و هیچ مشکلی و دغدغه ای ندارد. خروپف می کند. آنکه آسوده می خوابد، آیا آسوده و سطحی هم می اندیشد؟ البته علی فلسفه می خواند. آنهم دوره دکتری و مگر می شود علی تفکری نداشته باشد؟! هر اهل تفکری دغدغه ای حتی مختص بخودش دارد. من نه می توانم بخوابم نه جرات خوابیدن دارم. می دانم گاو سیاه لعنتی بی وقفه منتظر من است. گاو سیاه بد هیبت با چشم های خون گرفته اش، از خواب کوفتی ام بیرون نمی رود و کاش شکارچی بی رحم تر از خود گاو در خوابم بود و با یک شلیک دخلش را می آورد. اما اگر گاو همان مرگ باشد، همه شکارچی ها شکارش می شوند و پس امیدی به شکارچی توی خواب هم نیست.

گفته بود صبح زود بیدارش کنم برود دانشگاه که چند قرار ملاقات مهم دارد. من کنجکاو نمی کنم چه کاری دارد. به من چه؟! هرکاری دلش می خواهد انجام بدهد. من بچسیم به اندک فرصتی که در زندگی دارم. تیک تاک ساعت بیشتر می ترساندم. مادر و پدرم شب مانده اند خانه ی خواهرم مهتاب، که دلم برایش تنگ شده است.

زنگ زده بود که بروم آنجا و من، حوصله ی هیچ جمعی را ندارم و تنهایی را به هر چیزی ترجیح می دهم. این روزها بدتر شده ام. البته خانواده ام حق دارند که نگرانم باشند و مرا ببینند و دلتنگی کنند ولی باید بدانند هیچ چیز در زندگی نمی ماند و برای همین به هیچ چیز نباید دل بست. حتی به خود زندگی. حتی به مرگ و جان و هر کوفت و زهر ماری که هست. من خواهم مرد! مرگ انسانی برای دیگر انسان ها مهم هست؟

پشت پنجره می ایستم و پرده را یواش کنار می زنم. برف می بارد. دانه های برف در هوا پرپر می زند و همه جا برف نشسته است. همه جا سفید شده و کاش می شد قلب انسان ها را پاکسازی کرد. پشت میز کارم می نشینم. برق را خاموش کرده ام و شب خوابی را روشن کردم و اتاقم سبز شده است. فقط نوشتن آرامم می کند. نوشتن تولدی در خویش است. نوشتن همراه با درد زایش است که نویسنده آن درد وصف ناشدنی را به جان می خرد و دوست دارد. با آن درد اجین شده و در می آمیزد و خلقت بدون درد نیست. جهان آفرینش همچنان در حال زایش است و می زاید و می میرند و دوباره همه چیز تکرار می شود. نویسنده هم این درد را دوست دارد که از وجودش چیزی می آفریند و به آن زندگی می بخشد. نویسنده و یا هنرمندان در حقیقت زنی هستند با شکل و شمایل متفاوت. هم زن و هم مرد. هر دو در وقت آفرینش یکی می شوند. زنی که درد زایمان را تحمل می کند تا کودکش فقط سالم بدنیا بیاید. آمدن کودک و دیدن آن در وهله ی اول بهترین و بزرگترین لذتی است که تجربه اش می کند و کسی قدرت درک این لذت را ندارد جز کسی که می آفریند.

به علی نگاه می کنم که هفت پادشاه را خواب می بیند و کاش من هم مثل او می خوابیدم. اما نه. من نباید بخوابم و می ترسم از گاو سیاه لعنتی که در خوابم کمین کرده است و هم اینکه باید بیشتر بنویسم و وقتی بمیرم فرصت برای خوابیدن هست. واقعا هست!

این قرن بهترین قرنی است که بشر تجربه اش می کند. نه دیروز و نه آینده ، اصلا به شگفتی امروز نخواهد بود. باید بنویسم . باید بنویسم تا ته صف مرده ها نباشم و نوشتن یک خود درمانی بزرگ است که خیلی ها این را درک نکرده اند و من که فهمیده ام چه فایده که می خواهم بمیرم؟ شاید هم نمردم. ولی ذهنم درگیر شده است. دفتر روز نوشتم روی میز است و بنا می کنم به نوشتن و باید بنویسم که به بهترین کار همین است که بنویسی و نوشتن برای فراموش نشدن است

خنده دار است انسانی از ترس خوابش، نخوابد. خوابی که سراسر کابوس است و آخرش نفهمیدم چرا و چگونه انسان خواب می بیند؟ گاو سیاه بدترکیب مرا بهم ریخت. تعبیری که اطرافیان و چند نفر کردند مرا ترسانده است و واقعا می ترسم! خواب چه ارتباطی با زندگی بشر دارد؟ آینده چگونه در خواب انسانها نمود پیدا می کند؟ من خیلی ضعیف هستم یا خوابم زیادی جدی است! خواب هر کس دست خودش است یا قدرت مافوق بشری و انرژی در ذهن انسان نقش دارد؟ مغز انسان تحت تاثیر نیروی اطراف است! به اعتقاد من دروغگوترین افراد کسانی هستند که مدعی می شوند از مرگ نمی ترسند. انسان بیشتر از رهایی می ترسد و از دست دادن را انسان دوست ندارد. برای آزاد شدن باید گذاشت و گذشت..

نمی دانم چرا شوکا امروز به من زنگ نزد و جواب تلفنم را نداد. چه مرگش است؟! به جهنم. حوصله ی نازکشی ندارم. فردا به فرشته زنگ می زنم تا به دیدنش بروم. البته فرشته و شوکا را با هم مقایسه نمی کنم. هر دوی آنها خصوصیتی دارند و اخلاقی که قابل تحمل است و گاهی هر دوی آنها مرا به هم می ریزند. ولی به هر دوی آنها بعنوان یک انسان احترام می گذارم. ساعت دو شب شده و علی لابد با دختر پادشاه هم کلام شده و خوش می گذرانند. از فردا دوازده روز فرصت زندگی دارم. دلم می خواهد خاطرات و زندگی ام را ورق بزنم و مرور بشوم. مثل تماشایی تنهایی که در سالن سینمای زندگی اش نشسته و همه ی زندگی اش را تماشا می کند. فرض بر این که آن دنیایی هست و بهشت و جهنمی و اما می گویند خدا بی اندازه بخشنده است و اگر می بخشد ساختن جهنم برای چه بود؟! انسانی با زندگی پر از چرک و کثافتش با توبه ای بخشیده می شود، جهنم به چه کار می آید! این وقت شب کسی بیدار هست! چند نفر در جهان همین لحظه می میرند! عزرائیل قدرت گرفتن جان چند میلیون انسان را در یک لحظه دارد! چشم هام می سوزد. سرم درد می کند. سعی می کنم خوابم و این خودش یک عذاب است. نمی دانم توهم در زندگی هست یا توهم را انسان آفریده است! ذهن انسان خارق العاده است. ذهن انسان که دنیا را متحول کرده و به درجه ی بالای علم رسیده است، آنقدر که انسان را جایگزین خدا می دانند. ولی باز انسان ها محکوم اند در جبر بمانند. اما من می پرسم چرا انسان محکوم به تحمل این رنج های بشری است؟ به جبر زندگی نه گفتن؟ آیا یک طغیان است؟ اما انسان در برابر چه کسی عصیان می کند؟ خودش؟ اجتماع؟ طبیعت و جبر زندگی؟؟ انسان عصیان می کند تا کدام باور و عقیده اش را نشان بدهد؟ عواملی باید انسان را به عصیان بکشاند و هوشیاری و بیداری ذهنی و آگاهی در حقیقت زمینه را برای عصیان فراهم می کند. اما بر خلاف جبر طبیعت و زندگی و قانون اجتماع، در حقیقت مرگ خویش را نوشتن است. جبر له می کند. می شکند. خرد می کند. اما انسانی برنده است که بیشتر از خود جبر سماجت به خرج بدهد برای خود شدن و

خویش را فرو نپاشیدن. من چه؟ ستون افکارم با خوابی که دیدم لرزیده است. استحکام بنای هر فکری باید محکم و قوی باشد تا شخصیت اش تکامل یابد. ترس، درونم را می خورد. منگ مانده ام. هنوز مرگ باورم نمی شود. من می میرم. این یعنی چه! همه ی این مدت پس چه غلطی کردم؟! همه چیز پوچ می شود!

بیرون برف می بارد. دلم می خواهد زیر برف قدم بزنم. شاید این کار را کردم! علی خواب است و لابد خوابش پر از آرامش است که حتی غلتی نمی خورد. خوش بحال کسی که آرامش را یافته و آن را گدایی نکرده است. برای رسیدن به آرامش باید هنرش را داشت. گدایی هر چیزی چندان آواراست. حتی گدایی زندگی. کسی که زندگی را دوست دارد و به آن چسبیده هم گدا محسوب می شود. خوابم به واقعیت می پیوندد! در این مدت کوتاهی عمرم می توانم بودا گونه زندگی کنم! هر چه دارم را ببخشم! البته همه چیز جز عقاید. عقیده فروشی ابلهانه است و نشان از عدم ثبات شخصیتی می دهد. رها کن تا رها شوی و من که چنین قدرتی ندارم و هنوز دلم به اندازه ی دل بودا نشده است. فداکاری و از خود گذشتن بی اندازه شهادت می خواهد. اما بودا وقتی می بخشید، نمی اندیشید که روزی به همان داشته ها نیاز خواهد داشت و بخشید تا به بی نیازی برسد و رسیده است! چه می گویم؟! دیوانه شده ام! بقول مادرم خل و چل شدم و همیشه می گوید فلسفه تو را خل کرده است و من اندک عقلم را از دست داده ام و دلم می خواهد بپرسم عقل چیست؟

من که هستم؟ از کجا آمدم؟ به کجا می روم؟ همین سوالات بسیار ساده ذهن بشریت را مشغول کرده است.

من فرهاد هستم. یک انسان. دارای شعور، عواطف و درک و عقل، در زمین زندگی می کنم. قرار است در زمین زندگی کنم. اما چگونه باید زندگی کرد؟ می کوشم این را بفهمم. قرار است در کنار انسان ها زندگی کنم و با انسانیت می توان در جامعه ی بشری زندگی کرد. انسانیت چیست؟ انسانیت یکی از معیارهای اخلاقی است یا ذاتی است! نمی دانم از کجا آمدم. کسی نمی داند. هیچکس. حتی نمی دانم کجا قرار است بروم؟ بعد از مرگ چه می شود؟ از کجا بدانم. مرگ پدیده ای است که کشف نخواهد شد و یک راز باقی می ماند و همین مجهولیات زندگی انسان را به تکاپو برای تداوم زندگی وا می دارد. آیا همین ها جواب قانع کننده ای بود؟ نه نه اینطور نیست. این من کیست؟ خودی است که به زمین و زندگی پرتاب شده است. برای هر سوال، می شود کتابی نوشت. من انسان هستم یک جمله نیست بلکه بخش کوچکی از رازهای بزرگ زندگی است. پدیده هایی در زندگی هستند که خارج از درک بشرند. مغز انسان ظرفیت گیرایی این همه عجایب زندگی را ندارد. قدرت

ما فوق بشری از کجا آمده و آیا در ذات طبیعت و جهان بوده است؟ ذات چیست؟ ذات همان سرشت انسان است؟ ذات با موجودات هست. ذات در خودش هست!

فردا روز دیگری خواهد بود. روزی متفاوت تر از روزهای قبل. تفاوت و تنوع را در زندگی باید بوجود آورد و تنوع بخودی خود رخ نمی دهد. هنوز میل به نوشتن دارم هر چند که خوابم می آید ولی مبارزه با خواب هم قشنگ است.

چقدر دردناک است عمیق ترین دردهایت را برای بی خاصیت ترین افراد بگویی. انسان رنج و دردش را دوست دارد با کسی قسمت کند. بیرون برف می بارد. علی خروپف می کند. خانه سوت و کور است. صدای تیک تاک ساعت لعنتی کلافه ام کرده است و دلهره به جانم می ریزد. من انگار در ظلمات پرتاب شده ام. دلم می خواهد یک نفس بنویسم. شب دراز است و من هم بیدار و هر چه می خواهد دل تنگم بگویم. چشم هام می سوزند. سرم سنگین تر شده است. نمی خوابم و می ترسم گاو لعنتی بدترکیب منتظرم باشد دم خوابم تا مرا دید به من حمله کند. خواب تا کجای حقیقت قدرت پیشتازی دارد؟ آینده نگری در خواب خیلی عجیب است. ولی حسی به من می گوید تمام اینها ساخته و پرداخته ی ذهن بشر است. نمی دانم سیزده اسفند خواهم مرد یا نه! می میرم؟ چگونه می میرم؟ به چه بهانه ای می میرم؟ کجای دنیا کفه ی مرگم را می گذارم؟ دلم می خواهد مرگ بدون دردی داشته باشم. خوابی و خلاص و همه چیز برای همیشه بدون دردسر تمام بشود. آیا روح می ماند؟ این همه محقق برای اثبات روح دور دنیا می چرخند و تا مدعی ماندگاری روح بشوند و چرا باید برایشان مهم باشد! خیلی های دیگر معتقدند روح همان عقل است و احساسات بشری و با مردن عقل، روح از بین می رود.

کاش علی بیدار می بود و با هم راجع به همین قضایا بحث می کردیم. نیامده مثل خرس قطبی خوابید و هنوز هم خروپف می کند. باورم شده که دیوانه ام. فلسفه مرا دیوانه نکرد، من دیوانه بدنیا آمدم. کاش شوکا زنگ بزند یا فرشته. ولی نه همان بهتر که تنها شده ام و می نویسم و در نوشتن راز و آرامشی هست که کسی درکش نمی کند. می اندیشم چه قدر از انسان ها در این لحظه می میرند؟ چقدر آرزوی مرگ می کنند؟ چه قدر از مرگ گریزانند؟ چند کودک پا به جهان هستی ی گذارند؟ زایشگاه های دنیا شلوغ تر است یا قبرستان ها؟

انسان و خاک در کنار هم با ارزشند. دیگر چه فرقی می کند کدام انسان و کدام خاک؟ مهم این است هر دو کنار هم و با هم باشند تا همه چیز مفهوم پیدا کند. بود هر دو الزامی است و به هستی معنی می دهد. هستی! هستی آیا همان بودن است؟ چه دنیای عجیبی!

اخلاق چقدر در زندگی بشری حائز اهمیت است؟ اخلاقی که فراموش شده است. ما چقدر اخلاقی هستیم و معیارهای آن را رعایت می کنیم و حدود اخلاق چه اندازه است؟ انسان سه محیط دارد. محیط اول خودش، محیط دوم خانه و محیط سوم جامعه. چگونه بین این سه می توان تعادل برقرار کرد؟ چه کسی در سه مرحله معیارهای اخلاقی را رعایت می کند؟ شوکا معتقد است که اخلاق دینی جلوی تخلفات را می گیرد. چرا اخلاق و دین را به هم چسبانده اند؟ چسبیده بوده یا کسانی این دو را به هم پیوند داده اند؟ اخلاق مقدم تر از دین است؟

باز فکر و خیال هایم تا کجا رفته است؟! به چند هزار سال پیش و فکر تنها مقوله ای است که حد و مرز نمی شناسد. فکرهایم مرا به مرز جنون کشانده اند و کافی است یک قدم دیگر بردارم. من سیزده اسفند می میرم. به همین سادگی، تنها چند قدم تا زندگی مانده است!

برف می بارد و هوس قدم زدن کرده ام. هر چند خوابم می آید ولی نوشتن را ترجیح می دهم. چه کسانی بیشتر از مرگ می ترسند! شیفتگان زندگی یا گناهکاران یا گناهخواران؟ امروز با گناهکاری مخالفم که راهی برای تبرئه ی آنها وجود دارد اما گناهخواران قابل بخشش نیستند و از گناه های خورده شده فربه و سنگدل شده اند. شنیده ام درویشان از مرگ هراس ندارند. مرگ برایشان بازی کودکانه ای است. آن دسته از افرادی که با شهادت برای عقیده اشان کشته می شوند نیز از مرگ هراسی ندارند. مرگ در زحمت و رنج است. او هم بیکار نیست و هر لحظه باید کار کند و انسان بکشد و هی کار کند. وقتی جهان خالی از هر جنبه ای شد، مرگ از تنهایی دست به خودکشی فجیعی می زند. مرگ هم سنگ قبرش را بدوش می کشد.

مرگ در قلمرو زندگی به تکرار و پوچ رسیده است و آیا از خود پرسیده چرا باید جان انسانها را بگیرد؟ مرگ اگر بپرسد (چرا) سر آغاز عصیانش است. یک آگاهی تکان دهنده. یک استکان چای و یک نخ سیگار می چسبد. بهتر که مادرو پدرم خانه نیستند. چقدر نوشتن به من می چسبد. امشب با تمام شب ها فرق می کند و برای همین تازه چانه ام نرم شده است. مهتاب بچه دار می شود و اولین نوه ی پدر و مادرم و می دانم برایشان شیرین می شود. بچه اش وقت مردنم بدنیا می آید. آیا تولد مانند مرگ مرموز و ناشناخته است؟ اولین تجربه ی نوزاد ونگ است و دومین تجربه مکیدن سینه ی مادر تا شیره شیرین شیر را بخورد و جان زندگی بگیرد. اما چه کسی این دو را به نوزاد آموخته است؟ در ذات طبیعت است؟ طبیعت با تمام مهربانی اش چطور فرزندانش را می خورد و از آنها تغذیه می کند؟

قابیل شاهد مرگ هابیل بوده است و این اولین تجربه ی دیدن مرگ است. آدم چگونه فهمید باید گریه کند و حوا هم داغ را بشناسد؟ آیا تمام گناهان دنیا بر گردن ننه حوا

است؟ او عزادار تمام رفتار ناشایست و کشتارهای نسل بشری است و این گناه بر او سنگینی می کند! فکر کنم ننه حوا برای مرگ هر انسانی، صد بار توبه و اظهار پشیمانی کند که انسان را در زمین گرفتار هزاران بلا کرد. چه بار سنگین و بزرگی را ننه حوا باید بدوش بکشد؟ بابا آدم هم که پای ننه حوا ایستاد و به خاطر او، سختی های زندگی را بجان خرید.

علی دیوانه نمی خوابید با هم بحث می کردیم. مثل همیشه. البته امشب اینطور شده. همیشه تا دم صبح بیدار می ماندیم و حرف می زدیم. فیلم می دیدیم. امشب چه مرگش شده نمی دانم؟! او هم خواب بدی می بیند؟ چه مصیبت بزرگی که خواب انسان هم مثل زندگی اش پر از کابوس باشد.

فردا نباید از حس و حال بیفتم. باید همه جای شهر بگردم. به دیدن فرشته بروم. چشم هام می سوزد. سرم درد می کند و گیج خواب شده ام. به علی حسودی ام می شود. آیا انسان حق دارد حسودی کند؟ حسودی تنها خودآزاری است. آیا حسادت در نهاد انسان هاست؟ شب ها فکرها و سوالاتی به ذهنم می رسد که برای خودم هم عجیب است. شب ها بهترین فرصت برای زایش و تخیله ی فکری است. نطفه بیشتر کودکان هم در شب بسته می شود. نمی توانم بخوابم. می گویند خواب برادر مرگ است.

چیزی نمانده تا پایان زندگی ام و برای همیشه نابود می شوم. نیست می شوم و نیست هم جزیی از هستی است! نسل امروز از خوراک و دسترنج دیروزیان تغذیه می کند و برای همین باید همیشه در برابر تاریخ سر خم کند. دم دم های صبح است. البته احساس می کنم. ساعت لعنتی روی دیوار نشان می دهد شده چهار صبح یا شب. دنیا در خواب زمستانی فرو رفته است. چقدر از انسانها در این لحظه می میرند؟ این فکر از ذهنم دور نمی شود. انسان نمی تواند مرگ را تجربه و امتحان کند.

البته شنیده ایم بعضی از انسان ها بعد از چند روز در سردخانه دوباره زنده شده اند اما هیچکدامشان چیزی به یاد ندارند و فرصت طلبان هر جناحی اصرار دارند که او چیزهای مافوق بشری تعریف بکند و یا از زبان حال او می گویند. شاید هم باشد! کسی چه می داند؟! چشم هام سنگین تر شده است و سرم به سنگینی پتک. انگار سوزن در چشمم فرو می کنند. دیگر رمق نوشتن ندارم. حتی سیگار کشیدن. فردا به دیدار شوکا می روم. شاید بامن قهر کرده. او باید مرا بفهمد. یک انسان باید فهم خودش را زندگی کند، نه اینکه حرف بزند. دیگر رمق نوشتن ندارم. گیج خواب شده ام.

نوشتن را رها می کنم. بالشم را پرت می کنم طرف بخاری و بدون پتو کنار بخاری
دراز می کشم . اتاق آنقدر گرم هست که نیاز به پتو ندارم. پلک هایم روی هم می
افتند . در ظلمات پرتاب شده ام و همه جا سیاه می شود. فکر می کنم فکر نکنم تا
گاو سیاه در خوابم پرسه نزند.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

یازدهم

سر و صدا می آید. انگار تمام مردم دنیا بیخ گوشم داد می کشند. مردمی که دیوانه شده و هوار می کشند و هیچ نظمی در صدایشان نیست. خواب می بینم! باز هم خواب! چشم هام را آرام باز می کنم. صدا را دوباره می شنوم. پس خواب نمی دیدم! به تخته نگاه می کنم. علی نیست و لابد خودش بیدار شده و رفته تا به کارهایش برسد. این همه و سرو صدا که از کوچه می آید، برای چیست؟ درازکش فکر می کنم که آیا خواب دیدم یا نه؟ چیزی یادم نمی آید. چه خوب! گوش تیز می کنم. صدا بلندتر می شود و انگار کسی مویه می کند و ضجه می زند. که می تواند باشد! به ساعت لعنتی بزرگ روی دیوار نگاه می کنم. یازده صبح شده است. ته دلم خالی می شود و با صدای جیغی از جا می پرسم و پرده را کنار می زنم. کوچه غلغله است. انگار تمام مردم تهران تو کوچه ی ما جمع شده اند. چه خبر است! این همه آدم اینجا چه می خواهند؟ چند نفر با بیل و پارو به جان برف توی کوچه افتاده اند. برف را جمع می کنند یک گوشه تا مردم برای رفت و آمد راحت باشند. مردم کیپ تا کیپ هم ایستاده اند. چرا سیاه پوش اند؟ هوا صاف است و آفتاب می درخشد. دیشب برف سنگینی باریده بود و برف تا مچ پا بالا آمده است و تو این هوا اینجا چه می خواهند! چرا سیاه پوشیده اند! لباس سیاه نماد عزا است و چرا و توسط چه کسی لباس مشکی را بعنوان نماد عزا معرفی کرده اند! قیامتی شده اینجا و همسایه ها هم هستند. زنها از پنجره انگار تئاتر خیابانی می بینند. مردم جلوی آپارتمان روبروی خودمان تجمع کرده اند. چند نفر پارچه سیاه بزرگی دم در ساختمان نصب کرده اند و این یعنی اینکه یکی مرده است! که می تواند باشد؟ اول صبح ما هم با چه آغاز شد! همین را کم داشتیم. بقیه ایستاده اند یک گوشه و عده ای دیگر قدم می زنند و سیگار می کشند. کوچه ی ما پت و پهن است و برای همین آدم زیادی در این کوچه جا می شوند. مرگ خودش را نشان می دهد. با مردن کسی مرگ ردی بجا می گذارد و بودن خودش را به بقیه اعلام می کند و می گوید او هم زندگی می کند و نفس می کشد و او هم هست تا نیستی را جز هستی تکمیل کند. مرگ شکل تکامل یافته ی زندگی است! چشمم به مادرم می افتد که با زنهای همسایه ایستاده دم در و کی آمد خانه! مهتاب نیست. جوانی از ماشین پیاده می شود و خود زنی می کند و عربده می کشد. چند نفر دستش را می گیرند و زروکی می برنش تو ساختمان. چند زن از ماشین دیگری پیاده می شوند. آنها اوضاع مناسبی ندارند و گریه می کنند. چه اتفاقی افتاده است؟ چه کسی مرده که اینطور داد و هوار راه انداخته و اینقدر هم آدم جمع شده اند؟ دست و صورتم را می شویم. چند لقمه سرپایی می خورم و استکان چای را هورت می کشم و شال و کلاه می کنم و از خانه می زنم بیرون. دم در که می رسم سرفه می کنم تا زنها خودشان را جمع و جور کنند. مادرم بر می گردد و چشم هاش خیس است و یعنی گریه می کرد برای کسی که نمی شناخت!

-سلام مامان

-سلام پسر

-چی شده مامان!

- خدا نصیب هیچکی نکنه یه دسته گل بود. حیف شد

- کی؟

- پسر همسایه. ای بابا آدمیزاد هیچی نیست ها! بنده ی خدا

- می شه بگی کی مامان! کدام همسایه؟

مادر اشکش را با چادر پاک می کند. زنهای همسایه پچ پچ می کنند و مردها همه ایستاده اند دم ساختمان:

-الان جنازه رو میارن مادر. خدا رحمتش کنه

اعصابم بهم می ریزد:

-مامان کی مرده؟!

-پسر همسایه. رستم دیگه. هیچکی داغ بچه نبینه الهی. یه دسته گل بود

-آخ گفתי آسیه خانم! چقدر با تربیت بود!

یکه می خورم . خشکم زده است و به پارچه ی سیاه روی دیوار نگاه می کنم. باورم نمی شود رستم مرده باشد. آدمیزاد هیچی نیست. آدم یعنی آه و دم. قلچماق بود و یال و کوپالی داشت. کشتی گیر بود. راه که می رفت زمین زیر پاهاش می لرزید و مرگش باورم نمی شود. همیشه اینطور است و انتظار مردن کسی را که نداری ، می میرد. مرگ چگونه غافلگیر می کند ! خوش بر و رو بود و متواضع و اینقدر خوش اخلاق که آدم دوست داشت باهاش حرف بزند. سر به زیر بود. همیشه لبخند رو لبش بود. قیافه اش را تجسم می کنم. رستم مرده؟ تمام شد؟ به همین سادگی! ای مرگ ! مرگ چه پهلوانها و انسانهای رشیدی را زمین زد! این آخر عاقبت زندگی است! کوچه جای سوزن انداختن نیست و هر لحظه به جمعیت اضافه می شود و خیلی ها سر کوچه ایستاده اند . شوکه شده ام و نمی دانم چه کار کنم:

-مادر مرده خیر از جوانی ندید. این ماه عروسی اش بود اجل مهلت نداد

-خدا برای هیچ مادری نیاره

- الهی آمین. یه دسته گل بود. حیف حیف

-جوان به این رشیدی شب خوابید و صبح دیگر بیدار نشد. کله ی سحر فهمیدند و بردنش بیمارستان و فهمیدن مرده

-دیروز دستش نون بود و چقدر تعارفم کرد بیچاره

مادرم با زنهای همسایه حرف می زند. مادر گریه می کند. دلش برای جوانی اش سوخته است! دل انسان چطوری می سوزد! خوش بحال زنها که همیشه بهانه ای برای گریستن دارند و اگر گریه را از زنها بگیرند، هرگز تحمل زندگی را نخواهند داشت. منگ شده ام. مرگ دوباره تکانه داده است و بطریقی حرف می زند. به من می گوید من هستم. نوبت توست. درست ده روز. بیشتر ناراحتم از اینکه همین ماه عروسی اش بود. چند نفر پارچه ی بزرگی به دیوار نصب می کنند که کنار عکس اش نوشته شده (خدایا ، چرا خوبان در جوانی می میرند؟) عکس بزرگی کنار نوشته اش است. لبخند می زند. به من نگاه می کند یا به همه ی آنهایی که اینجا جمع شده اند! واقعا خوبان در جوانی می میرند یا این باور مردم است؟ این جهان عدالت سرش می شود یا اینکه عدالت را انسان بنیان گذاشته است! عدالت را در اجتماع بعنوان یک مهره برای بازی سیاسی درست کرده اند! با رستم رفیق نبودم ولی باهانش سلام علیک داشتم. پدر و مادرش چه عذابی را باید تحمل کنند؟ بیشتر از همه نامزدش. البته او بعد از مدتی فراموشش می کند. این قانون زندگی است. بچه را با خون دل خوردن بزرگ کردند و آخرش هیچی! به همین سادگی همه چیز تمام شد! شب خوابید و بیدار نشد! تصورش برآیم وحشتناک است که یکهو نیست بشود. به طرف بقیه ی مردم می روم که کنار و گوشه ایستاده اند و همسایه ها هم هستند و باهانشان سلام علیک می کنم و حوصله گپ و گو ندارم. می ایستم یک گوشه و سیگاری روشن می کنم. از بغل دستی ام می پرسم چه شد که مرد؟ او هم گفت شب خوابید و صبح بیدار نشد. غروبش با هم تمرین کردند و کشتی گرفتند و کلی هم خوش بودند. صبح یکی بهش زنگ زد که رستم مرد ، شوکه شد و هنوز هم باورش نمی شود رستم مرده. درست مثل من. گفت بردنش کالبد شکافی و مرگ را طبیعی اعلام کردند و الان منتظر جنازه هستند و الان می رسند. دود سیگار را فوت می کنم. باز خوب شد که رستم مرگی بدون درد داشته است. شاید من مرگی پر از رنج داشته باشم! کسی چه می داند. آینده ی لعنتی اگر قابل پیش بینی بود خیلی از مشکلات حل می شد. البته همین نامعلومی آینده انسان را به تکاپو و جستجو و تلاش وا می دارد و هر چند نمی دانند مرگ در آینده کمین کرده است. زندگی واقعا پوچ است. هیچ است. پوچی زندگی را آبتن است و زندگی هم پوچی می زاید. هر دو در ذات هم اند. زوزه ی آمبولانس را می شنوم و ته دلم خالی می شود. آمبولانس نیست که صدا ایجاد می کند

بلکه مرگ در آمبولانس زوزه می کشد. جمعیت تکان می خورد و بطرف خیابان راه می افتند. من هم. از ساختمان زن و مرد بیرون می ریزند و چشمهایشان قرمز است. بی تابی و بی قراری می کنند. اشک هایشان از ته دلشان بیرون می ریزد. این را بخوبی حس می کنم. مردم مراقب اند لیز نخورند و خوب شد هوا صاف است و آفتاب وسط آسمان می سوزد. آمبولانس سر خیابان می ایستد و جمعیت بطرفش هجوم می برد. همه یکصدا داد می زنند:

-یا حسین

بند دلم پاره می شود و سر می چرخانم طرف صدا و مادر رستم را می بینم که ضجه می زند. خواهرهایش بدتر و برادرش را محکم گرفته اند تا خودش را نفله نکند و مرگ تمام ستون زندگی را می لرزاند. البته برای عده ای که سفت و به سماجت به زندگی چبسیده اند! پدرش صورتش را لای دستهای پنهان کرده و شانه هاش می لرزد. چرا گریه مرد ها بی صداست؟ این چه صبحی بود! اولش که با مرگ شروع بشود بقیه ی روز دیگر معلوم است حتما زلزله می آید. دلم آشوب است. غوغاست. انگار یکی ناخن به دلم می کشد و خراش می دهد. احساس خفگی می کنم. در آمبولانس را باز می کنند و عده ای کشتی گیر تابوت را بیرون می کشند و یکی با گریه داد می زند رستم جان و دوباره همه جمعیت بلند می شود. تابوت را روی دست گرفته اند. یکی جلوتر داد می زند و بقیه جواب می دهند:

-لااله الا الله

همه یکصدا جواب می دهند و من چشم از تابوت بر نمی دارم. پارچه ی سیاهی انداخته اند رو تابوت. واقعا رستم خوابیده و قدرت حرکت ندارد! رستم که پهلوانی بود برای خودش الان بی هیچ قدرتی رو دستهای مردم تلو تلو می خورد! این آخر عاقبت زندگی است! زندگی ته اش مرگ است و ته مرگ عدم. نیستی. همه پشت سر تابوت راه افتاده اند و صدایشان کل کوچه را پر کرده است. تمام زنها از پنجره نگاه می کنند. مردها جلوی خانه جمع شده اند. جوانمیری از تلخ ترین بخش های زندگی است. جوانمرگی سخت و دردناک است و کمر آدمی را خم می کند. خواهر و برادرش جیغ و داد می کند. دوستاش هم گریه می کنند و همه در این غم شریک شده اند. مادرش به سر و صورتش می زند. هوار می کشد و صدایش تا کجای هستی پیش می رود! کسی بالاتر از هستی هست که چنین ضجه های سوزناکی را بشنود؟ تابوت را دم در خانه اشان آرام زمین می گذارند. مراقب اند روی برف لیز نخورد. دوباره تابوت را بلند می کنند و داد می زنند یا حسین و می گذارند زمین و سه بار این حرکت را انجام می دهند و این یعنی چه! برای چه سه بار! این چه

رسمی است که سنت شده است! اگر چنین نکنند گناهکار محسوب می شود و بی چک و چانه می برنش جهنم! تکلیف مردمی که اسلام نمی شناسند، چه می شود؟! تابوت را به زحمت می برند تو آپارتمان و می برند تا ازش خداحافظی کنند. آخرین تصویر عزیز از دست رفته تا ابد در ذهن می ماند و شکنجه می کند. همه خدا بیامرز می دهند. من نه. چرا باید چنین کاری بکنم؟! یعنی چه خدایش بیامرز؟! با حرف مردم می آمرزدش! همه ی گناهانش پاک می شود! این چه عدالتی است که خدا گوش به فرمان بندگان است؟! یعنی حرف و دعای مردم در تصمیم گیری خدا تاثیر می گذارد. این جماعت خدابیامرز بدهند واقعا اتفاق خوبی می افتد! تمام اعمالش که فرشته های عمر نوشتند پوچ بود و خود فرشته ها این را نمی فهمند و نمی پرسند که چرا سرکار بودند! اگر می پرسیدند دیگر فرشته نبودند. انسان فقط می پرسد و پرسش و سوال آغاز یک تحول فکری است. انسان تنها در چند قدمی زندگی ایستاده است. چرا این واقعه ی تلخ و تکان دهنده را نمی پذیرد و سعی در انکار آن دارد یا تمایل دارد مرگ را با خیالاتش عقب بیندازد؟ این خود فریبی خنده دارترین رفتار انسان است. این دنیای لعنتی و کوفتی چرا شکل گرفت! وقت مردن همه خودی می شوند و می آیند تا خودی نشان بدهند و آبغوره ای بگیرند و بروند پی کارشان. مرده پرستی و مرده پروری یکی از قانون اجتماعی شده است و زنده ها را کسی دوست ندارد و وقتی مرد عزیز می شود و این یعنی چه! فاجعه ی امروز بشر این است که مردم جای ارزش و ضد ارزش را اشتباه گرفته اند. ارزش واقعی گم شده است. اجتماع از سیستم کاملا پیچیده ای برخوردار است. آنقدر پیچیده که این همه متخصص در این رشته پرورانده شده اند و بی آنکه به نتیجه ای برسند. هنوز باورم نمی شود رستم مرده باشد. از او چه ماند؟ خاطراتش، خوش اخلاقی اش و در ذهن همه زندگی می کند و مردم رغبت می کنند که او را در ذهن اشان زنده کنند. خوش اخلاقی بزرگترین و پسندیده ترین میراثی است که از انسان باقی می ماند. میراثی که کسی قدرت دستکاری و سرقت آن را ندارد. کافی است یکی بمیرد، به یاد مردن خودشان می افتند و تا طرف دفن شد همه چیز فراموش می شود. چه حکمتی در پس اتفاقات زندگی نهفته است؟!

فکرم خراب تر شده است. کلافه ام و دلم هوای آزاد تری می خواهد. دوست دارم به دل خیابان بزنم. چه صبح گندی! گندتر اینکه جوانی مرده است. مرگ خودش را به وضوح نشانم داده است و من واقعا ده روز دیگر می میرم؟! تابوت را بر سرو صدا و جیغ و داد بیرون می آورند و دم در شلوغ می شود. من می روم عقب تر و تکیه می دهم به دیوار و تا میچ پا در برف فرو رفته ام. تابوت را بطرف آمبولانس می برند که جیغ می کشد. پدر و مادرش ملتسانه و زار زار به تابوت نگاه می کنند. کدام پدر و مادری تحمل دارد بالا سر نعش بچه اش بشیند! چقدر غم انگیز!

برای پدر و مادر من هم همینطور خواهد بود! تابوت را تو آمبولانس می گذارند و همه با ماشین بطرف بهشت زهرا راه می افتند و من تحمل دیدن بقیه ی صحنه را ندارم. از شستشو تا دفن کردن . تصویرش می ترساندم.

کجا بروم؟ حوصله ی خانه را ندارم و بروم مادرم یکساعت تو گوشم می خواند. به جاده می زنم و نمی توانم باور کنم رستم مرده است. هر چند رابطه ای با او نداشتم ولی بعنوان یک انسان، یک همسایه، یک فرد محترم و بی آزار، مرگش برایم دردناک است و فکر می کنم واقعا چرا خوبان در جوانی می میرند؟ باید بمیرند؟ چه کسی چنین چیزی را قانون کرده که باید بمیرند! تو پیاده رو برف نشسته است و خیلی از بچه ها سرسره بازی می کنند و می ترسم مرگ برای آنها هم نقشه ی نابودی کشیده باشد و بچه ها تو این سن بمیرند. نه! نه این عدالت و انصاف نیست. مرگ هر کسی در هر سنی چه دلیلی می تواند داشته باشد! دو کلاغ رو شاخه ی درختی قارقار می کنند و لعنتی ها باز خبر مرگ چه کسی را جار می زنند و کلاغ ها چطور می فهمند یکی می میرد یا انسانها چنین تصویری را برای خودشان باور کرده اند! جایی که کلاغ هست مرگ هم حضور دارد! کلاغ مرگ را می بیند یا بو می کشد! چقدر باور در جامعه ی بشری هست! چرا نمی توانم گریه کنم و شاید برای این است که مردها گاهی زیادی مردند. مردم مراقب اند لیز نخورند و آهسته رفت و آمد می کنند. هوا سرد نیست. هوس قلیان کرده ام. پاتوق مناسبی است و آرام می کند. ولی اول باید بروم میدان ولیعصر و بعد از آنجا به قهوه خانه در میدان انقلاب بروم. سوار ماشین می شوم و تصویر جنازه ی رستم همراه با عکسی که لبخند می زد تو ذهنم حک شده و قیافه اش پیش رویم است و در ذهنم بلند و دیوانه وار فریاد می کشم و داد می زنم ، چرا خوبان در جوانی می میرند و آیا واقعا می میرند؟!

www.tabarestan.info
تبرستان

دوازدهم

میدان ولیصر هستم. از وسط بلوار قدم می زنم و این بلوار را دوست دارم. فضایی خاص و شاعرانه است. وسط خیابانی و ساختمان های آهنی، درختهایی بکارند که به تو سایه ببخشند. میدان شلوغ است. خیلی شلوغ و مردم شانه های خیابان را بالا و پایین می روند. برف زیر نور آفتاب برق می زند. شاخه ها سرخم کرده اند ولی نشکسته اند و این مقاومت زیباست. هر آنچه که در برابر نیرویی بیشتر از نیروی خودش مقاومت نشان می دهد، ارزشمند و قابل ستایش است. عاشق قدم زدن در برف هستم. تنهایی جرقه خلقت و آفرینش است. خدا هم در تنهایی آفرید! یا اینکه انسان تنها خدا را آفرید! حالا یا از سر تفنن یا هدفی در کارش بوده است؟ کسی چه می داند؟! خدا از خدا بودنش خسته نشده است؟!

چند قدم بر نمی دارم که سرو صدایی می شنوم. بطرف صدا می چرخم و دور میدان، صف تاکسی ها شلوغ شده و حدس می زنم باید برای مسافر باشد. یکی از راننده ها جوان تنومندی است. قیافه اش داد می زند شخصیت لات منشی دارد. راننده دیگر پیرمردی است که آدم با دیدنش، دلش برایش می سوزد. جوان بلند بلند فحش می دهد. مردم جمع شده اند و می خندند و گویا تئاتر خیابانی تماشا می کنند و چه لذتی از خشونت می برند! پیرمرد چیزی می گوید که جوان بطرفش هجوم می برد و دو دستی هلهش می دهد و پیرمرد عقب عقب می رود و نزدیک بود بیفتد و چند نفر گرفتارش و پیرمرد مشت پرت می کند که همه می زنند زیر خنده و دوباره چیزی می گوید که جوان یورش می آورد و با مشت می کوبد تو صورت پیرمرد. او هم دودستی به صورتش می چسبد و خون می پاشد رو دست و لباس اش و رو جفت زانو می نشیند. قلبم فشرده می شود و تحمل دیدن این صحنه را ندارم. از خشونت بیزارم. آدم ها چرا نمی آموزند که بدون خشونت هم امکان زندگی هست؟ جوان حتی حرمت ریش سفیدش را نگه نداشت و حتی اگر اشتباه هم کرده باشد، باز پیرمرد است و از اینکه غرور انسانی را له شده می بینم دلم بدرد می آید. جامعه به کجا کشیده شده است؟! کتک کاری تفریحی برای قشر خاصی شده است؟ نسل جوان آیا اینقدر گستاخ شده که پا در حریم هر حرمتی گذاشته است؟! این همه بی رحمی را جامعه در خودش ذخیره کرده است که ذره ذره رونمایی می شود! سرم درد می کند. انگار کسی چنگ به حلقوم زده و فشار می دهد و احساس خفگی می کنم. راه

می افتم. پا تند می کنم تا از این مکان دور باشم. تمام امروزم خراب شد. از زندگی شهرنشینی بیزار شده ام. با بودن چنین وضعیتی تکلیف آینده چه می شود؟! آینده را چه کسانی می سازند؟ قدرتمندان یا متفکران یا زحمتکشان؟ فرقی هم می کند؟! آینده به هر رو ساخته می شود و خیلی از دست اندرکاران ساخت و ساز فراموش می شوند. مگر تمام خدمتگزاران تاریخ مردم را به یاد داریم؟ چقدر از این دسته افراد در تاریخ جا افتاده اند؟

سیگاری روشن می کنم. دستم می لرزد. دود سیگار را محکم فوت می کنم. از درد. از حرص. از لج. یک روز لعنتی و نحس. به طرف میدان انقلاب راه می افتم تا به قهوه خانه بروم. چه رفتار ناشایست و زننده ای! جوان خجالت نکشید؟! آن همه مردم تنها تماشا می کردند و چرا رفتار خشونت آمیز برایشان جالب است؟ انسان-آزاری، کثیف ترین کار آدم است. این نسل به تاخت پیش می رود و اما خیلی از رفتارهای پسندیده را پشت سرش جا گذاشته است. رفتارهای کاملاً اخلاقی نباید از بین برود. اکثر قدیمی ها می گویند که قدیم ها حرمت و احترامی بود و چرا الان نیست؟! این خود معضل بزرگی شده است! واقعا بدون اخلاق، زندگی بشری متلاشی می شود و دیگر حرمتی و حریمی برای هیچ انسانی نمی ماند.

بغض کرده ام. نمی توانم آب دهنم را فوراً بدهم. اشکم را از رویم پاک می کنم. فرشته الان کجاست؟ دلم هوایش را کرده است.

این چه صحنه ای بود که دیدم؟ اعصابم بهم ریخت. تصویر جلو چشمم هی تکرار می شود. خشونت هم در ذات انسان و طبیعت و هستی است! تصویر صورت خونی پیرمرد و جنازه ی رستم پیش ذهنم است. مغزم باد کرده و شاید الان منفجر بشود. یک آن تصویر پدرم جلوی چشم هایم ظاهر می شود. او هم مسافرکش است. یعنی برای یک لقمه نان فحش می شنود و این همه تحقیر می شود؟! قلبم فشرده می شود. فکرهای لعنتی آزارم می دهد. قلبم تیر می کشد و فکر پدر اذیتم می کند و هیچ وقت تصور نمی کردم چنین اتفاقاتی برای او می افتد. یک مسافر ارزش این همه فحش و کتک کاری داشت؟! پیرمرد با چه رویی به خانه برود وقتی غرورش خدشه دار شده است! غرور مرد امروز از احترام و ارزش افتاده است.

چرا جنگ؟ چرا وحشیگری! چرا نمی آموزیم درست زندگی کنیم و درست زیستن را تمرین نمی کنیم؟ چرا؟

-عمو فال می خری! تو رو خدا یکی بخر

-عمو آدامس نمی خوای!

می ایستم و نگاهشان می کنم. اینها تو این سرما چه می خواهند؟! اینجا چه می کنند؟! چرا نمی روند برف بازی کنند و چرا از کودکی اشان فاصله گرفته اند؟! کودکی اشان را بی رحمانه از آنها گرفته اند. چند بسته فال بخرم و چند کیلو آدامس تا آنها به کودکی اشان برگردند و در خیابانها پلاس نباشند! اما پول من کفاف این همه کودکان خیابانی را نمی دهد. یک فال می خرم و یک بسته آدامس و پول بیشتری به آنها می دهم و از خوشحالی تو برف می دوند طرف خیابان. این بچه ها دیگر بچه نیستند و بار بزرگ زندگی را بدوششان گذاشته اند. نکند. پیر شده باشند! قدشان کوچک مانده، اما نان آور خانواده شده اند. تحمل دیدن و بودن اینگونه زخم ها را در جامعه ندارم. پا تند می کنم و بطریقی آرام می دوم. فال و بسته آدامس را جیب پالتوم می گذارم. حافظ شاعر زیرکی است و چنان ماهرانه سرائید که جزیی از باور مردم شده است. شعر اینقدر مهم است که گاهی تکیه کلام خلق می شود و هر چه شعر اجتماعی تر باشد مخاطب بیشتری خواهد داشت. مردم دردشان را در هنر می یابند و اما دنیا بدون موسیقی جهنم ترسناکی می شود که انسان تحمل زندگی را با تمام فشارهایش ندارد. من خواهم مرد! اما احساس می کنم در این مدت به اندازه ی یک عمر عذاب بکشم. کجای دنیا می شود از افکار لعنتی نجات پیدا کرد؟ چطور می شود ذهن را پاکسازی کرد؟ ذهنی که عظیم ترین و غنی ترین معدن افکار است که برای استخراج ناب ترین افکار باید سخت تلاش کرد. ناب ترین افکار باید مفید حال جامعه ی بشری باشد نه بر ضد انسان. پیرمرد بیچاره و حتی بیچاره پدرم. صحنه ی تکان دهنده ای بود. رفتارهای غیر انسانی و غیر اخلاقی هرگز از ذهن پاک نمی شود. کلاغ ها قار قارمی کنند. به جهنم. هر چه دلشان می خواهد خبر مرگ کسی را جار بزنند. گنجشک ها لای شاخه ها می چرخند و جیک جیک می کنند. کلاغ بدرد هیچ قفسی نمی خورد. حتی قفس هم کلاغ را دوست ندارد. مردم تو این هوا قدم می زنند و از بودن برف لذت می برند و کک کسی نگزیده رستم مرده است! همین آدم های خیابان در امیدشان، پوچ هست. پوچی به زندگی ارزش هم می دهد. دیگر تحمل خیابان را ندارم. دلم جایی خلوت می خواهد. کجا بروم؟ نمی دانم. بروم قهوه خانه بهتر است. علی معلوم نیست کجاست. خیلی وقت شده به فرشته زنگ نزدم. این یکماهی یکی دوبار هم بهش زنگ نزدم و امشب به دیدنش می روم. از با او بودن لذت می برم. بیوه است و قسم خورد هیچ وقت ازدواج نکند. آنقدر از شوهرش عذاب کشید که و قتی شنید مرد معتادش تصادف کرد و مرد، دنیایش زیر و رو شد. تحمل آدمی گاهی بزرگترین شکنجه برای انسان است. ولی فرشته با معرفت است و از مرازش خوشم می آید. رفتار مردانه ای دارد. هر چند زن است ولی برای من انسان شریفی است. البته نه برای اینکه به من حال می دهد و با هم سکس می کنیم. نه اینطور نیست. در غیر اینصورت مثل دستمال کاغذی بعد از استفاده رهایش می

کردم و می رفتم تو نخ یکی دیگر. امشب به دیدنش می روم. اول باید با او هماهنگ کنم! بطرف قهوه خانه این اجتماع کوچک تر می روم تا دردم را با قلیان فوت کنم و امیدوارم علی و دلخانی و محسن هم آنجا باشند. می ترسم از اینکه قهوه خانه هم برایم تکراری بشود و عادت به هر چیز اصلا خوب نیست. عادت (هر نوعش) در حقیقت یعنی تسلیم شرایط شدن است و انسان در این لحظه بازنده است و در برابر اراده درونی خویش شکست خورده است. دیگر نسبت به تمام چیز دنیا بی انگیزه شده ام. هر اختراع و کشفی مرا شگفت زده و حیرت زده می کرد. اما این روزها مرگ برایم از عجایب روزگار است. مرگ مرموز است. موزی است. مرگ! نیستی به اندازه ی خود هستی برایم مهم شده است. عجیب است که نیستی و هستی درهم آمیخته اند. نه نباید عادت کنم و عادت وابستگی می آورد.

از افکارم خسته شده ام. افکارم استخوانهایم را می شکنند و خرد می شوم. به قهوه خانه بروم و با فرشته تماس بگیرم و امشب تمایل دارم باهاش باشم و رابطه ی جنسی ما، برای خود ما تعریف شده است. ما می دانیم چرا سکس می کنیم و از سکس هم شرمنده نیستیم. می گویم رفتارم با او محترمانه و شرافتمندانه باشد. او یک انسان است و انسان آزاد است. آزاد تا حد محترم شمردن حریم دیگر انسان ها. حجب و حیایش را در چشم ها و رفتارش می بینم. او حق دارد از انسان بودن خودش لذت ببرد. من هم همینطور. گوشی ام رنگ می خورد. دلخانی است و دلم هواش را کرده بود و واقعا دل به دل راه دارد! ته فکرم بود:

-الو سلام

-سلام فرهاد چطوری؟

-خوبم مرسی. تو فکرت بودم

-واقعا!

-آره. تو کجایی؟

- ما جمع شدیم سفره خانه سنتی پدربزرگ ، حوالی فاطمی. میای اونجا؟

- با کی هستی!

-همه و همه. شوکا ، علی ، استاد آزاده ، محسن ، عباس

-خبریه!

-هیچی هوس کردیم بشینیم دور هم. زودتر بیا

-باشه . بلوار کشاورز هستم و میام اونجا

-می بینمت

-قربانت

بطرف فاطمی راه می افتم . چند بار با علی و دلخانی رفتیم آنجا که از دوستان دلخانی است و تابلوی بزرگی از خط دلخانی را دم در ورودی نصب کرده است. شعر خیام را به زیباترین وجه و کاملاً هنری نوشته شده و کاش آن خط را می داد به من. البته به جمعی می روم که مرا کافر می دانند. البته بقول خودشان کافر دوست داشتی، چون، به عقاید آنها احترام می گذارم . گاهی فکر می کنم ما یک مشت دیوانه هستیم در این جامعه ، یا جامعه مشت مشت دیوانه تربیت می کند! اما چرا کافریم؟! بخاطر سوالاتی که جوابی برایش نیست محکوم به این قضیه شده ام! چرا انسان حق ندارد هر گونه که می خواهد بیندیشد؟! انسان چرا تنها در تخیل خودش کاملاً آزاد است؟ تخیل یعنی آزادی محض . در تخیل انسان آزاد به هر کاری است. هرکاری. اما در زندگی اینگونه نیست. اخلاق قانون می شود و قانون برای کنترل و ایجاد یک نظم بزرگ اجتماعی است.

نزدیک فاطمی هستم و برف کنار و گوشه خیابان و پیاده رو و روی درخت ها نشسته است. در این هوا می چسبد کنار بخاری یک نخ سیگار بکشی و بعد بخوابی و به هیچ چیز فکر نکنی و انگار نه انگار جهان هست و دنیایی و انسانی و مرگی و هیچی و هیچی!

www.tabarestan.info
تبرستان

سیزدهم

همه دور هم نشسته ایم و خانم دکتر آزاده دکتری روانشناسی دارد و استاد شوکاست و رابطه ی خوبی با هم داریم. بطریقی با هم دوست شده ایم و کمک فکری ماست. خیلی با هم بحث کردیم و ما را با شیوه ی دقیق بحث آشنا و تشویق کرد. همه دور هم نشسته ایم. شوکا ، علی ، استاد آزاده ، محسن، عباس و شیرین دوست شوکا و من. شوکا زیر چشمی نگاهم می کند که مثلا باهام قهر است. اهمیتی نمی دهم. استاد آزاده سن و سالی ازش گذشته و به نظرم زیادی مهربان است. مهربانی زیاد همیشه دردرس زاست و این را بارها به شوکا گفتم و او هم گذاشت کف دست استاد آزاده و او فقط خندیده بود. دلخانی رو به همه لبخند می زند:

-موافقید با بودن استاد آزاده بحث کنیم؟

استاد آزاده می خندد:

-نه بچه ها اینجا جاش نیست. نه تو رو خدا

شوکا سر تکان می دهد:

-من که موافقم ، پس استاد من هم موافقه . مگه نه!

همه می خندند. من نه. فقط نگاهشان می کنم. علی رو می کند به بقیه:

-به نظرم با حضرت فرهاد آغاز کنیم
با تعجب نگاهش می کنم:

-چرا من؟!

-چون تو مخالفی

- یعنی چی مخالفی؟

- یعنی مخالف هر چیزی!

شوکا می پرد وسط حرفش:

-یعنی اینکه چرا آقا مخالف دین و هر چیزی هستند برای همین باید از شما شروع بشود

- بله. هنوز هم می گم من مخالف هر نوع خرافاتی هستم که مثل ویروس تو زندگی می افته. مخالف هر چیزی که بشر به سادگی بهش تن میدهند و عقب مانده ی ذهنی می

مانه و این عقب ماندگی را به نسل بعد از خودش می بخشه. بله من همیشه مخالف حماقت های بشری هستم

شوکا ادامه می دهد:

-خرافات چی؟ کدام ویروس! وارونه دنیا رو می بینی

استاد آزاده اشاره می کند که آرامتر حرف بزند:

-آروم دختر، چه خبرته! اینطوری نمی شه بحث کرد

برای اینکه نشان بدهم فضا عادی است و کم نیآورم من ادامه می دهم:

-مذهب موجب زایش خرافات می شه. این خرافه تو زندگی با انسان ها رشد می کنه و عقل و شعور انسان رو زایل می کنه. من حرفم اینه

-من این را بعنوان یک نظریه هم قبول ندارم

شیرین دوست شوکا قرمز شده و نشان می دهد هنوز اعتماد به نفس در جمع بودن ندارد و با اینحال دستش را بلند می کند تا چیزی بگوید:

-من نظرم اینه دین تو دنیا تکنولوژی امروز کاربرد چندانی نداره ولی خودش از نبودش بهتر.

دلخانی با سرفه اشاره می کند حرفی برای گفتن دارد:

-من نظرم اینه انسان ها را نباید دسته بندی کرد. هر کس با عقاید خودش زندگی کنه

من وسط حرفش می پرسم:

-اما در جامعه خلاف این را شاهدیم

-چطور؟

-وقتی عقیده ای عمومیت پیدا کنه خطر ساز می شه. دین و مذهب شخصیه

- اینطور نیست فرهاد

علی می گوید و همه به او نگاه می کنیم که استکان چای را سر می کشد:

-هر کس ، هر عقیده ای سعی در ماندگاری خودش داره

- برای همین باید جنبه ی عمومی پیدا کنه؟

- بله. نباید مخالف این قضیه شد. گرایش به هر عقیده ای را باید به خود مردم واگذار کرد

- چرا؟

- چون بنیانگذار هر ایده و عقیده و مسلکی راهی را پیدا می کند که فکر می کند درسته و می خواد که دیگران را در راه سهیم کنه

- هر چند اون راه اشتباه باشه؟

- در نظر تو اشتباه ست نه خودش. تو طور دیگه به دین نگاه کن. چه اندازه در جامعه ی بشری موفق بوده ! تاثیرات دین را در زندگی انسان ها توجه کن فرهاد

- توجه کردم که دارم می گم خرافات دامنگیر بشر شده. زیر پوست دین چرک کرده . چرا شماها این را نمی بینید؟!

استاد آزاده استکان چای را آرام می خورد و با وقار لبخند می زند:

- چطور به این نتیجه رسیدی فرهاد خان؟!

- ریشه عقب ماندگی و فلاکت بشر ریشه در مذهب داره استاد. حرف های انسان و رفتارهای غیر انسانی. می شه! مذهب عقل را تصاحب می کنه ، توهم را جایگزین تفکر می کنه. کشور خودمان را ببین چقدر خرافاتی شده! کشورهای مذهب زده همیشه بیچاره اند

- آیا این شامل همه ی دین و دینداران می شه؟

- بله

- خیلی ها هم هستند که آگاهانه به دین گرایش پیدا کردن

- اونها هم دچار یک توهم دیگه شدن

- چه توهمی پسر؟

- توهم روشنفکری دینی

شوکا می پرد وسط حرفم:

- فکر نمی کنی دین و مذهب موجب آرامش بشر شده! این بخش را چرا نادیده می گیری!

- آرامش مذهب موقت و لحظه ای هستش

دلخانی به من نگاه می کند :

-انسان بدون عرفان و عقاید مذهبی دچار خلاء می شه فرهاد

علی دست بلند می کند:

-آقا چند نفر به یک نفر!

همه یکهو می زنند زیر خنده و من هم می خندم از حرفی که زد. شوکا ادامه می دهد:

-برای اینکه یکی کافر داریم آقا. این پرسیدن نداره

خودش می خندد. استاد آزاده هم می خندد. دلخانی ادامه می دهد و بحث را دنبال می کند:

-واقعا از این زاویه نگاه کن که چرا این همه انسان به عرفان و یا هر مسلک معرفتی گرایش پیدا می کنه؟

- به نظرم ضعیف ترین انسان ها که توان و تحمل زندگی و حقیقت رو ندارن به دین روی میارن. نمی دونم چرا انسان از خرافات لذت می بره؟! لذتش موقته و لحظه ای هستش

شوکا وسط حرف می پرد:

-همان یک لحظه کوتاه یعنی فرصت زیستن و تخیله درونی آقا

-ولی بعد از این فرصت، انسان دچار وحشت می شه. به حالت اولش بر می گرده و حقیقت در هر شرایط رو می شه

-چرا؟

- برای اینکه حقیقت خودش را نشون می ده. ذات حقیقت اینه. حقیقت با تصورات زندگی و توهم فرق می کنه خانم

- اشتباه می کنی. بشر آرامش خودش را تمديد می کنه

-انسان پناه به مذهب و خرافات مذهبی برده چون می ترسه. آرامش قابل تمديد نیست ، در حقیقت روپوشنی کرده

-اصلا حقیقت چیه آقا؟!

- حقیقت یعنی بودن در لحظه و کنده شدن از اینی که هستی

محسن حرف می زند که تا حالا سکوت کرده بود:

-داری از روی خصومت به دین نگاه می کنی. گناه چند نفر را گردن ملت میندازی.
این درست نیست. دین و مذهب راهی ست برای درست زیستن در اجتماع

شوکا داد می زند:

-آفرین

می دانم که از روی لج اینطور حرف می زند و من اهمیتی نمی دهم :

-دلیل برای خصومت ندارم. اما نظرم به کلیت زندگی و بشر بر می گرده. ولی چرا
دین برای بشر تعیین تکلیف می کنه! دین جلوی اختیارات انسانی حصار کشیده

-اختیاراتی که بی بند و باریه نظر شماست! دین حصار نیست، راهنمایی است و مرز
بین خوب و بد را نشون می ده

-این چیزی که شما می گید، اسمش اخلاق است خانم. اخلاق

استاد آزاده وارد بحث می شود:

-آفرین. تازه بحث را علمی و جدی می کنید. ادامه بدید ولی خیلی آرام تر.

شوکا ادامه می دهد:

-اخلاق از دین آمده

-اصلا اینطور نیست. دین اخلاق را دزدیده و به اسم خودش تمام کرده. بعد اینکه
آزادی انسان بی بندوباری نیست. تو حق نداری به این دید خیلی مذهبی آزادی انسان
را محدود کنی. بی بندوباری با آزادی فرق می کنه

-چرا آزادی بی بندو باریه

- نیست

-چرا هست و خوب هم هست

استاد آزاده با دست اشاره می کند هیس! چون صدایمان بلند شده و لب می گزد:

-بحث تمام. ظرفیت ها کم شده. بحث شخصی شده نه علمی. بارها گفتم با خصومت و لجابت بحث نکنید. من دیگه نیستم

دلخانی سریع برای اینکه جو را عوض کند ادامه می دهد:

-استاد شرمنده. بچه ها آروم تر. وقتی ماها تحمل هم رو نداریم اونوقت می خواهیم جهانی هم بشیم!

علی می گوید:

-خانم دکتر درست گفت. آروم باشید بابا. به نظرم هر اندیشه ای نمی تونه درست یا نادرست باشه. اول باید قدرت تشخیص خودمان را بالا ببریم که بفهمیم کدام اندیشه ای مثل سمی جامعه و اذهان را مسموم می کنه. آروم حرف تر بزنید.

شوکا سرخ می شود و عذرخواهی می کند. کسی حرفی نمی زند. من هم عصبی ام و دهنم خشک شده است. سفارش می دهیم دو تا قوری چای بیاورند. چای و نبات و خرما تو این هوا می چسبد. آنهم وسط بحث. سفره خانه کاملاً سنتی که با دکوراسیون ماهرانه ای آدم را مجذوب خودش می کند. ولی افسوس که قلیان خوانسار ندارد. به غیر از خانم ها همه قلیان خوانسار می کشیم. برای همین که اذیت نشوند سفارش قلیان میوه ای ندادیم. علی نفس عمیقی می کشد و رو می کند به استاد آزاده:

-خانم دکتر اجازه می دید آروم بحث رو دنبال کنیم!

-خواهش می کنم. ولی احترام هم را رو نگه دارید

-حتماً. ممنونم. من مخالف عقاید همه ی شماها هستم. هر اندیشه ای حتی دینی و غیر دینی که مفید حال بشر باشه، مهمه و ارزش ماندگاری داره. فقط راه (شیوه گرایش و رفتار مذهبی) فرق می کنه. شما دارید همه را رد می کنید که خودتان را اثبات کنید. این درست نیست. یکی عرفان، یکی بودایی، یکی اسلام، یکی زرتشت و یکی هم درویش و یکی هم هیچی. همان هیچی هم مهمه چون یک انسان پشت این هیچی هستش. انسان محترمه. مهم شیوه صحیح زیستن انسان هاست. انسان ها برای چگونه زیستن باید آموزش ببینند

خانم سر تکان می دهد:

-آفرین. همین درسته

به علی نگاه می کنم:

-حتی اگر آن عقیده و روش مورد نظر ما اشتباه باشد! با یک مشت خرافات و توهم ، باید راهش را دنبال کنه؟

- بله. کوروش بعد از فتح بابل به همه اجازه داد هر طور دوست دارند زندگی کنند و مذهب و باور مردم را نابود نکرد. این یعنی بزرگواری فرهاد. خیلی شهامت می خواد در اوج و راس قدرت هیچ اعمال قدرتی نکنی

شوکا اجازه نمی دهد و می پرد وسط حرفش که این رفتارش مرا بهم می ریزد :

-در نظر شما خرافاته. ولی باور دیندارهاست و هر باوری مقدسه

-نه خیر. اصلا هم اصلا اینطور نیست. باور غلط نباید به نسل های بعدی انتقال پیدا کنه

شیرین می گوید:

-یه نظری دارم

-بگو

-بحث راجع به بودن دین است یا نبودن دین! در حقیقت پذیرفتن و یا انکار خدا وسط کشیده می شه

محسن می گوید:

-راست می گه. آفرین. در حقیقت غیر مستقیم راجع به همین موضوع صحبت می کنیم. روی یک چیز متمرکز بشیم بهتر نیست!

محسن گرایش شدیدی به اسلام و عرفان دارد. البته خشک مقدس نیست و تازگی ها شنیدم دوست دارد به صف شیخان بپیوندد. خیلی خونسرد است و همیشه فکر می کند ، بعد حرف می زند و این عالی است. ته ریش هم گذاشته و تسبیح هم به رفتارها و عادت هایش اضافه شده است. رو می کند به من:

-فرهاد تو که منکر دین هستی ، خدا را باور داری؟

یکه می خورم. انتظار چنین سوالی نداشتم . بقیه نگاهم می کنند و احساس می کنم جوابش برایشان مهم است که چشم به دهنم دوخته اند:

-فعلا هیچی

-یعنی چی هیچی؟

یا بلہ یا نہ! کدامش؟

- قبول ندارم. چون به نتایجی برای بودنش نرسیده ام

-این همه دلیل!

-برای شما دلیلہ، اما برای من نشانه های شما دلیلہ

-بازی واژگانی، نہ! چه مهارتی

-نہ بازی نیست. حقیقت رو می گم

خانم دکتر آزاده کہ استاد صداش می کنیم لبخند می زند:

-جالب شدہ

-چی استاد؟

این دنیا، این زمانہ جالب شدہ

-چرا؟

-خوب! انسان یاد گرفت می شہ گفتمان کرد. گفتمان بزرگترین کشف و راہ حل این قرن شدہ است. رنسانس یک چیز بزرگ بہ این قرن ہدیہ داد و آنہم شیوہ اندیشیدن و گفتگوی افکار است. ببینید بچہ ہا! ما باید یاد بگیریم بحث کنیم کہ چیزی یاد بدہیم و چیزی یاد بگیریم. الان بہ این نسل امیدوارم. خیلی امیدوارم و خوشحالم. ہمین نشست ہا بہ رشد فکری شما بی نہایت کمک می کنہ و ثمرہ ی این نشست ہا را در آیندہ می ببینید. صبر داشتہ باشید. ضمیرناخودآگاہ انسان ذخیرہ گاہ بی پایان است.

شوکا بہ استاد آزادہ نگاہ می کند:

-ولی بہ نظرم خانم دکتر ہر انسانی حق دارہ با عقیدہ اش زندگی کنہ. ہر کس با باورہاش زندہ است. بد می گم!؟

دلخانی بہ استکان چای اشارہ می کند:

-سرد شدہ

انگار یاد چیزی افتادہ باشیم هجوم می بریم بہ طرف چای.

- ولی من باز مخالفم خانم

-تو با خلقت ہم مشکل داری. می شہ بگی چرا!؟

- به عقاید غلط نباید اجازه ی رشد داد. عقایدی که موجب بردگی بشه خطرناکه.

- کدام بردگی؟

- همان بردگی که خرافات مسبب اونه. خرافات و عقاید غلط موجب عقب ماندگیه خانم. از قدیم این عقب ماندگی و فقر را به ما دیکته کردن و مسبب فقر ذهنی ، اقتصادی، فرهنگی مذهبه خانم.

-ولی همان عقاید به مردم آرامش می ده. چرا این مسئله رو درک نمی کنی! انسان نیاز به آرامش و امنیت درونی داره

-چرا؟ کدام آرامش، کدام امنیت؟!

-برای شما چیزی نیست. ولی همان مردم با این باورها دلخوش هستن و باهانش زندگی می کنند. تو یک نفری ، ولی مردم یک نفر نیستند آقای عزیز. تو نمی تونی بجای همه تصمیم بگیری

-اشتباه نکن! این زندگی به اونها تحمیل شده . عقاید و باوری که به زور به مردم تزریق شده

- زمانی می شه گفت دیکته که انسان خودش قدرت فهم و درک نداره. ولی وقتی عاقل و بالغ شد خودش انتخاب می کنه چیکار کنه

-ولی من اینطوری نشدم. بر خلاف خانواده ام هستم. بقول شماها کافر شدم. چرا؟ چرا یکی عصیان می کنه؟

- کار تو عصیان نیست، انکاره آقا

دلخانی پا در میانی می کند:

-کافر نه! عقیده ی تو هم محترمه. ولی به نظرم گردش در ذهنت ایجاد کن و ابعاد دیگر زندگی را هم تماشا کن

- من بیشتر با تاریخ اندیشه سرو کار دارم دلخانی جان. به نظرم انسان بدون تفکر ارزشی نداره که بخواهیم برایش وقت صرف کنیم و یا بحث کنیم. من از هر زاویه نگاه می کنم جز حماقت بشر چیزی نمی بینم

شوکا می گوید:

-به نظرم چیزی که موجب آرامش انسان هاست باید پایدار بمانه. چیزی که رنج بشر را کم کنه را باید تقویت کرد و من دوستش دارم

ولی هر چیزی که خرافات را، نادانی را، بی شعوری را گسترش می ده باید نابود بشه

علی استکان چای را سر می کشد و سیگار روشن می کند. من هم منتظر چنین فرصتی بودم سریع یک نخ سیگار روشن می کنم و بعد محسن . دلخانی سیگاری نیست و فقط با قلیان حال می کند. کسی اعتراضی نمی کند و هنوز نمی دانم چرا آمدم اینجا؟! کاش نمی آمدم و یکر است به دیدن فرشته می رفتم. گفته بود منتظرم می ماند.

این بحث حوصله ام را سر می برد. بحثی که نتیجه ای ندارد و نخواهد داشت و انسان های این قرن در اوج تکنولوژی بد ترسیده اند و در دام تئوری های فریبنده گرفتار شده اند. چطور می توانم این تفکر بیدار کننده را به دیگران بگویم بی آنکه واکنشی نشان بدهند؟ انسان ها حتی می ترسند بت های درونی اشان را ترک کنند و یا خدشه ای به آنها وارد شود و این چقدر احمقانه است. نیچه جمله ی بزرگی دارد (اگر می خواهی بت پرست نباشی، باید خوی بت پرستی را ترک گفته باشی) درست است. باید ریشه کن کرد غولی که در ژرفناترین درون انسان پنهان است. انسان باید خودش را بشکند. خودش را بالا برود. انسان انسان که خود را با سربلندی فتح کند ، شایسته ی فرا انسانی است. از خویشتن گذشتن کار هر کسی نیست. دود سیگار را فوت می کنم و نمی دانم حرفی از خوابم بزنم یا نه! فقط شوکا و علی می دانند. به بقیه چیزی نگفتم. دلم می خواهد با خانم دکتر مشورت کنم ولی اینجا نمی توانم و این موضوع سوژه برای آنها می شود و هر چند می دانم تمسخر نمی کنند ولی از اینکه اینقدر به خواب اهمیت داده ام برایشان جالب می شود:

-زیادی تو فکری فرهاد!

خانم دکتر است . لبخندش را دوست دارم و در این حالت مهربان تر می شود. آنقدر که دلم می خواهد سرم را روی زانوهایش بگذارم و آرام ، مثل کودکی بی غم بخوابم. به اندازه ی مادرم دوستش دارم. محسن دود سیگار را فوت می کند:

-نتیجه ی بحث چی شده!

شیرین می گوید:

-راست می گه. نه شروعش معلوم بود نه آخرش

علی سیگار را تو زیر سیگاری خفه می کند:

-آخرش خدا هست یا نیست؟ دین خوبه یا بد شده؟ ولی تا اندازه ای با نظر فرهاد موافقم

پوزخند می زنم . شوکا چشم از من بر نمی دارد و منتظر واکنش من است. من هم سعی می کنم با سکوت لجش را در بیاورم و او را وادار به حرف زدن کنم. برای مقابله با زن ها باید خود را خیلی خونسرد و بی تفاوت نشان داد. علی سر تکان می دهد و به همه نگاه می کند:

-خوب!

استاد آزاده لبخند می زند:

-خوب!

شوکا تحمل ندارد و سرحرف را باز می کند:

-خوب که چی؟! چرا همه منتظر حرف زدن ما هستید؟!

-ببخشید! ما یعنی شما و کی؟

خون تو صورت شوکا می دود و قرمز می شود . مثل لبو. لب می گزد . علی پرسیده بود. شوکا حرفی نزد و باید برای کمکش اقدام می کردم. دود سیگار را فوت کردم:

-من سر حرفم هستم. دین و مذهب را خطرناک می دونم و خدا افسانه ای بیش نیست شیرین لب می گزد و چشم هاش گرد شده است:

-وا ! چرا کفر می گی؟! گفتن کافر ، دیگه نه این همه !

-کفر نگفتم . نظرم را گفتم

-نظرت توهین به بقیه ست

شوکا می گوید و منتظر جوابم است:

-هر انسانی حق داره هر طور می خواد فکر کنه. شما حق ندارین فکر آدمها رو بگیرید

شیرین می گوید:

-شما زیادی بدبین هستید فرهاد

از اینکه به راحتی اسمم را صدا می کند ، تعجب کردم. چون رابطه چندان با او نداشتیم. دلیلی هم نمی دیدم اینقدر با من احساس راحتی کند. ولی روی حساب جمع خودمانی گذاشتم:

-بدبین نه! ریز بین خانم . به سادگی تن به هر چی نمی دم. نمی تونم بپذیرم. تئوری هایی که با عقل لعنتی من جور در نیاید

- چرا؟

-فلسفه به مقولات عقلانی سر و کار داره نه با توهمات و حدس و گمان .

خانم دکتر به ساعت مچی اش نگاه می کند:

-فکر نمی کنید دیگه وقت رفته؟ داره شب می شه

-بله موافقیم

-از اینکه امروز با ما بودید واقعا ممنونیم خانم دکتر

- من هم همینطور. واقعا خوشحالم کردید. از اینکه تفکر هنوز نمرده خوشحالم. تفکر نسل به نسل انتقال پیدا می کنه. کمتر دانشجویی هست که حادثترین مسایل روز دنیا و زندگی فکر کنه و برای همین احساس غرور می کنم که شما هستید

همه بلند می شویم و شال و کلاه می کنیم و خانم دکتر همه را میهمان کرده است. اجازه نداد کسی حساب کند. بیرون از بقیه خداحافظی می کنم و منتظر نمی مانم و دلم نمی خواهد شوکا به بهانه ای مرا گرفتار خودش کند. چه دلیلی دارد و قتم را صرف شوکا کنم؟! الان حوصله ندارم. دوست داشتن اگر انسان را افسار بزند، دیگر علاقه نیست و نشانه ی بردگی است. چه بحثی بود . بود و نبود دین و خلاء و شکاف میان انسانها مهم شده است ولی چرا کسی شکاف طبقاتی جامعه را نمی بیند؟ شکافی که خیلی ها ناجوانمردانه در این دره فرو می افتند و نابود می شوند. دلم می خواهد کسی از تمام مردمی که دین باور و مذهبی اند بپرسد ، دین و مذهب چیست و چه می گوید و چرا و به چه دلیل به این سمت و سو گرایش پیدا کرده اند؟ حقیقت افسانه است یا افسانه حقیقت است! انسان های ما قبل تاریخ شروع به افسانه سازی کردند. این افسانه تا به امروز سرایت کرده است. افسانه جزیی از باور مردم شده است.

اشتباه کردم به سفره خانه رفتم. از کجا می دانستم چنین بحثی صورت می گرفت. بهم ریخته ام. عصبی ام و آغوش گرم فرشته آرامم می کند. چقدر به آغوش فرشته

محتاجم! هم آغوشی رضایت مندانه گاهی آرامبخش ترین مسکن دنیاست. حتی اگر سکسی در کار نباشد.

چرا نمی توانم نظراتم را به آنها بفهمانم؟ ضعف من است یا دلایل من؟ یا اینکه آنها قصد انعطاف پذیری ندارند؟ خدایان اساطیری چقدر قدرتمند شده اند که به تنهایی قدرت نبرد با آنها را ندارم. خدایان توانمند شده اند. خدا آیا ذات هستی است؟ با بودن انسان های دیوانه، در جامعه ای دیوانه تر از خودشان، چه آینده ای را باید منتظر بود! بطرف خانه ی فرشته راه می افتم.

این همه آدم تو این شب سرد، در خیابانها برای چه پلاس هستند؟ از خانه بیرون می زنند تا دردشان کمتر بشود یا فراموش بشود! دردهایی که در درون انسان است. انسان به یک تکرار خنده دار و دردآلود رسیده است و این واقعه دریچه ای بنام پوچ ، پیش رویش باز کرده است.

یادم رفته بود که ده روز دیگر گورم را برای همیشه از این دنیای کوفتی گم می کنم. من ذره ذره مردنم را به تماشا نشسته ام.

به فرشته زنگ زدم خانه بود و گفت زودتر بروم خانه و شام درست کرده. باقالی پلو با گوشت. غذای محبوب من. غذا هم کوفتم بشود. تا مرگ در ذهنم هست، آرام نخواهم داشت.

درویشان و عرفا می گویند با مرگ کنار آمده اند، اما من نه. باید مرگ را بشناسم. درست قبل از مردنم. من با مرگ کنار نمی آیم. قصد جنگیدن هم ندارم. فقط تمایل به شناخت دقیق و صحیح از مرگ دارم. می گویند مثل تولد است. تولد برای متولد کننده مشخص و مهم است نه برای نوزادی که متولد می شود چون هیچ درک و شعوری ندارد اما همان انسان به بلوغ فکری می رسد ، درد را می شناسد و این شناخت عمیق عذاب دهنده است. آدم دیوانه هیچ چیزی برایش مهم نیست چون رنج را نمی شناسد. حتی رنجی که متحمل می شود را درک نمی کند و مرگ یک اتفاق عادی و ساده است. اما آیا همان آدم دیوانه عذاب می کشد وقت جان دادن؟ او در بهشت است یا جهنم؟ خدا چه حکمی برای این دسته از افراد صادر خواهد کرد؟ نقص آنها دست والدین است یا خدا چنین مقرر کرده است؟ اگر خود اینگونه بر تقدیرشان نوشته جای هیچ محاکمه ای وجود ندارد و نیازی به بهشت و جهنم ندارند و اصلا ضرورتی برای دوباره زیستی اشان وجود ندارد و همان بهتر که نباشند و فرشته ها بیشتر از این به عذاب نیفتند. دیوانه شدم! نمی دانم. دیوانه مگر شاخ و دم دارد؟! چه بحث مسخره ای امروز داشتیم.

فرشته. یکسالی است که با هم رفیق شدیم. بار اول پارک ساعی دیدمش. با دخترش بازی می کرد. پارک خلوت بود و چند تا بچه با پدر و مادرشان بودند و من از توجه دختر نسبت به آنها حدس زدم باید کمبودی در زندگی اش باشد. فرشته چهره ای داغون داشت. غمی تو چشمهایش بود. متوجه نگاه سماجت آمیزم شد. اخم کرد ولی بخاطر بچه مجبور بود همان قسمت شهر بازی کوچک بماند. از دیدنش سیر نمی شدم. انصافاً هم زیباست، البته نه به زیبایی شوکا ولی قیافه اش دلنشین است. دخترش را تاب می داد. بلند شدم. به طرفش رفتم و شماره تلفنم را روی کاغذ نوشتم. نزدیکش ایستادم:

-سلام

فقط نگاهم کرد. پلک نزد. احساس کردم دارد درون مرا از طریق چشمهایم می کاود. مرا می سنجد. جوابم را نداد و دوباره دخترش را تاب داد. دستم را بطرفش دراز کردم و نگاهی به من کرد و نگاهی به شماره، مانده بود چه کار کند؟!

-غمی تو دلت هست. غمی هم تو دل من. پس شبیه هم هستیم

این را که گفتم شماره ام را گرفت و بعد از چند روز زنگ زد. آشنایی ما جوش خورد. بعدها گفته بود از نگاهم خوشم آمد و بقول خودش با بقیه فرق داشتم و گفته بود زن ها حسی ذاتی برای شناسایی و کشف مردها دارند و این طبیعت زن است. فهمیده بود که راست می گویم. تهران تنها زندگی می کند و کس و کاری ندارد. صدمبار به هم پول قرض دادیم. بامرام است و واقعا مردانگی و معرفت به جنسیت نیست. شوهرش معتاد بود و یک روز خوش ندیده بود. گفته بود همیشه کتکش می زد. روزی هزار بار آرزوی مرگ می کرد. وقتی شنید تصادف کرده و مرده از خوشحالی بال در آورده بود. از پول دیه خانه ای نقلی برای خودش خرید تا آسوده زندگی کند و آواره کوچه و خیابان نباشد. در تولیدی لباس زنانه دوزی کاری پیدا کرد و الان هم راضی است و صبح ها دخترش مهتاب را می گذارد مهد کودک و عصر می آوردش خانه. از اینکه باهاش هستم تمام غم دنیا را فراموش می کنم. هر دو فکر می کردیم بعد از سکس همدیگر را فراموش می کنیم، اما چنین نشد. علاقه ام به او بیشتر شد. فقط یک حرف به من زد، هیچ وقت سعی نکنم او را در مشتم بگیرم. هر نوع زندگی را به او حق می دهم. به شعر نو علاقه ی زیاد دارد و تعجب کردم. خیلی شعر حفظ است. باورم نمی شد شعر بخواند و یا چنین احساسی داشته باشد. گفته بودم چرا سعی نمی کند شعر بگوید! جواب قشنگی داد. گفته بود خواندن شعر مثل سرآییدن شعر است. همان حسی را که شاعر داشت، در وقت خواندن او هم دارد. پس او هم مثل شاعر است.

فرشته هم نظرش این است که تندم. افکارم مثل آتش است که می سوزاند. هر کسی تحمل افکارم را ندارد. نظر فرشته این است که نباید زیادی کافر باشم. کافر بی آزار و هنوز می اندیشم چرا کافر؟ سوالاتم مرا در صف کافران گذاشته است؟ انسانی که نپرسد و بدون (چرا) زندگی کند او دیگر انسان نیست. آدمی است که برای بارکشی محکوم شده است.

به مادرم زنگ زدم که خانه نمی روم . غر غر کرد و اهمیتی ندادم . نباید زیاد قربانی و تسلیم خواسته های پراحساس مادر شد. خسته شده ام و بقیه راه را باید با ماشین بروم. کنار خیابان می ایستم که پر از برف است و به این فکر می کنم هر چه زودتر در آغوش فرشته بیفتم. آغوشی که خطری برایم ندارد.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

چهاردهم

نشسته ام جلو کنار راننده که قیافه اش داد می زند داش مشتی است و عشق لاتی دارد. هنوز حال و هوای قدیم در سرش هست ؟ چرا بعضی از انسان ها از زمان جا می مانند؟

فرشته جنوب شهر می نشیند. از اینکه در این شهر درندشت لعنتی دربدر نیست، خیلی خوشحالم. نمی دانم سرحرف را باز کنم با راننده یا نه ؟ شاید اوقاتش تلخ بشود و واکنش نشان بدهد و دوست دارم نظرش را راجع به مرگ بدانم. دل به دریا می زنم:

-داداش، راضی هستی؟

-جان داداش؟

-راضی هستی؟

-از کی ؟ از شما؟

-نه آقا. از روزگار، زندگی

آه بلندی می کشد و دنده عوض می کند:

-هی آقا جان. راضی نباشیم چیکار کنیم؟ کاری دست ما بر میاد!

-پس مجبوری که زندگی کنی نه؟

-زندگی همش همینه. جبر داداش. جبر

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا اجباری زندگی کنیم ؟

-خدا می دونه مشتی. خدا واسه ما اینطور نوشته دیگه. زده پس کله ی ما این جوری زندگی کنیم

-هیچم مجبور نیستی داداش

-یعنی چی! بزنی خودمونو ناکار کنیم؟

گاز می دهد و لایی می کشد تا زودتر به مقصد برسد و سرویس بیشتری برود . همه برای یک لقمه نان بیشتر، زیادتیر از توانشان تلاش می کنند. یاد پدرم می افتم که چه

عذاب و دردهایی را باید تحمل کند. مردها چقدر مرد هستند که دردشان را هیچ وقت بروز نمی دهند تا موجب ناراحتی دیگران نشوند:

-داداش یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی!

- من نوکرتم آقا. صدتا بپرس

- اگه بهت بگن پانزده روز دیگه می میری چیکار می کنی!

نیم نگاهی به من می کند و دوباره دنده عوض کرده و گاز می دهد:

-بمیرم! مگه خرم مشتی! دنیا به این باحالی

-حالا فرض کنیم می میری

-نمی خوام فرض کنم. ای بابا. آخر شبی گیر دادی به عزرائیل و از این داستانها، بی خیال مشتی !

-منظوری نداشتم. شرمنده. فقط خواستم بدونم اولین کاری که قبل از مرگت می کنی چیه؟

-لعنت بر شیطان. گرفتاری شدیم ها! هیچی آقا. طلب مغفرت و بخشش و خلاص

-بخشش از کی؟

- از اوسا کریم

-اوسا کریم کیه؟

- بابا تو پرتی ها! خدا دیگه. بخشش از خدا

-چرا مرتکب اشتباه شدی که بخشش بخوای؟

- جوانی است و خامی و صدها اشتباه. بی عقلی کردیم. آدمیزادیم دیگه. انبیاء که نیستیم!

چقدر مسخره است که آدمیزاد به اسم آدم بودنش تصور هر رفتاری را شایسته می داند. حتی رفتارهای غیراخلاقی و غیر انسانی و با گفتن انبیاء خودش را تبرئه می کند. براستی انسان ها چند نقاب برای خودشان ساخته اند؟

-پانزده روز فرصت را واقعا چیکار می کنی!

-داداش بخشش، غلط کردم، گه خوردم، پاس کردن بدهی، حلالیت طلبیدن، این هم شد سوال آخر شبی؟!

-از مرگ می ترسی؟

-لعنت بر شیطان. داداش نکنه خودت اجلی ! بسم الله

-نه، واقعا از مرگ می ترسی؟

- پس چی ! اسم مرگ میاد کوپ می کنم. زهره ام می ترکه. خودت نمی ترسی؟

-نمی دونم. بهش فکر می کنم

-خیر سرت این هم شد فکر ! ای بابا مردم قاطی کردن

کمی مکث می کند و دوباره می پرسد:

-داداش کم نداری ؟

-چی رو کم ندارم؟

-بالا خونه رو می گم . اجاره که ندادی!

می فهمم دارد طعنه می زند:

- نه خیلی زیادی دارم.

-معلومه

-چی معلومه!

- از اینکه زیادی داری. پدر بیمارز از زندگی حرف بزن. چیه چسبیدی به مرگ؟!

-برای اینکه مرگ تو زندگی هست. داره زندگی می کنه

چیزی می گوید زیر لب و فوت می کند. چراغ سبز می شود دنده عوض می کند و گاز می دهد. گویی ماشین پر می کشد روی جاده ی پر برف.

می اندیشم چرا همه با شنیدن اسم مرگ به وحشت می افتند؟! وقت مردن دست به هر کاری می زنند تا مورد بخشش قرار بگیرند و خدا گول این همه توبه ها را می خورد! مردم دست به دامن خدا می شوند تا خدا آنها را ببخشد و همه ی اشتباهاتشان را ماست مالی کند. انسان نباید دست به کارهایی که اشتباه است بزند و وقتی هم زد،

دیگر نباید اظهار عجز کند و باید مردانه پای اشتباهاتش بایستد و حتی اگر هم لازم شد مردانه توان پس بدهد.

چیزی نگذشت که یکی را پیاده می کند و یکی دیگر سوار می شود. راننده آه می کشد:

-زندگی را عشق است. حالا چرا رفتی تو نخ مرگ داداش؟

-من ده روز دیگه می میرم!

- یا حضرت عباس! می میری! خدا نکنه. دور از جون مریضی ای ، چیزی داری داداش؟

-نه سالمم. سالم سالم

-پس چی می گی می میرم می میرم راه انداختی؟!

-خواب دیدم

راننده داد می زند:

-خواب دیدی! داداش ما را گرفتی ها! خدا آخر عاقبت ما را ختم به خیر کنه

-ولی من قبل از مرگ فقط می نویسم

-می نویسی؟

-آره می نویسم

- چی می نویسی؟

-عقیده ام را می نویسم

-آقا شرمنده خل مل نیستی؟! خدا یه عقلی به تو بده و یه شانسی به من. عقیده ی تو به درد کی می خوره مشتی! عقیده نون و آب نمی شه ای بابا این کیه دیگه..

-به اون دنیا اعتقاد داری؟

-داداش داری خطرناک می شی. مرگ من بی خیال شو. یعنی چی اعتقاد داری؟!
داداش مگه می شه اعتقاد نداشته باشم؟! کفر نگو پسر!

-همه اش خیاله داداش. خیال. خیال

-الله اکبر . آقا جان بی خیال ما شو دمت گرم. خدایا ببخش. توبه

- از اون دنیایی که اعتقاد داری می ترسی ؟

-بله آقا می ترسم. دهن ما سرویسه

-برای چی؟

-از بس گناه می کنیم

-خوب گناه نکن

-داداش تو این مملکت زندگی نمی کنی! تو این مملکت مجبوری گناه کنی. گناه نکنی می گن طرف خله. واسه یه لقمه نون کوفتی باید روزی هزارتا دروغ بگی و کثیف زندگی کنی. تف به این زندگی

-حالا مرگ خوبه !

-باز هم نوچ داداش. زندگی خیلی حال میده

دیگر حرفی نمی زنیم. پشت سری ها در بحث شرکت نکردند . نمی دانم چرا امروز هم همه می ترسند حرف بزنند؟ امروزو جوری شده که آدمها از خودشان هراس دارند. از دیگران وحشت دارند. از حرف زدن و اظهار عقیده اشان می هراسند ؟

راننده ادامه می دهد:

-حالا خدایی چی شده که دم غروبی رفتی تو کار عزرائیل! درس می خوانی؟

- آره

- چی می خونی؟

-فلسفه

-فلسفه! می گم یه چیزیت می شه. بحمدالله تعطیل هم که هستی. ببخشید ها من زیادی رک هستم

-نه راحت باش. تعطیل چی؟

-از مخ داداش. مخ. فلسفه آدم را خل می کنه بابا. قحطی رشته بود! خدایی اولش فکر کردم از تیمارستانی، جایی زدی به چاک و تو نمیری کوپ کردم کار دست ما ندی نصف شبی! شانس نداریم که. البته شرمنده ها

-نه اشکالی نداره.

از صراحت کلامش خوشم آمد. از اینکه حرفش با خودش یکی است. همانی است که می گوید. این قشنگ است. خیلی ها این خصلت را ندارند.

تخم مرگ را تو ذهنش کاشتم. ذهنش بارور مرگ می شود. مرگی که همه را کمین کرده است و کسی به این موضوع اهمیتی نمی دهد!

من واقعا ده روز دیگر می میرم! مثل رستم! مثل کودک گل فروش! امشب را با فرشته خوش باشم تا فردای لعنتی می آید و خودش کارش را دنبال می کند.

تا رسیدم خانه فرشته ، دم در محکم بغلم کرد و همدیگر را بوسیدم و رهایم نمی کرد . یک لحظه از چشمهای خندان و پر شیطنت مهتاب خجالت کشیدم. حودم را مثل تکه ای گوشت چسبیده به جسمی از فرشته جدا کردم و خم شدم و او را هم بوسیدم. بغلش کردم. کمی بغلم ماند. یعنی دوست داشت بغلم بماند و فهمیدم این خلاء بزرگ را باید پر کنم. بچه پدر و مادر را باهم می خواهد. بچه در هر صورت و شرایطی نباید از بوی پدری و مهر مادری محروم بماند. از اینکه سرکار مشغول شده خیالم راحت است . بیکاری انگیزه ی زندگی را در انسان می کشد.

فرشته شام مفصلی درست کرد. همان شامی که دوستش دارم. باقالی پلو با گوشت . یک شب که با هم رفته بودیم رستوران این را فهمیده بود و در خاطرش ماند.

www.tabarestan.info
تبرستان

پانزدهم

نیمه های شب است و ما نخوابیده ایم. مهتاب خوابیده. بالو خیلی بازی کردیم. من و فرشته و مهتاب. شب خوبی بود و سعی کردم خاطرات خوبی از من داشته باشد. گفت دوتا شعر دیگرش را بخواند و من هم اجازه دادم هر چه دلش می خواهد شعر بخواند .

بعدش فرشته گفته فیلم مالنا را ببینیم. گفته یکی از دوستاش این فیلم را بهش داده است. من دیده بودم ولی باز این فیلم ارزش چند بار دیدن را دارد . به او قول دادم فیلم کتابخوان و کوری را چند شب دیگر برایش بیاورم. دوست دارم اواخر عمرم اگر خوابم درست تعبیر شود، بیشتر با فرشته باشم. با شوکا هم ، ولی فرشته ملایم تر است . شاید بخاطر پختگی اش باشد . ذات انسان ها چطور با هم فرق می کند؟

مالنا ! چه سوژه ای. چه پردازشی، چه بازی ای. فیلم به مرحله ای رسیده که مالنا توسط زنهای شهر مورد ضرب و شتم قرار می گیرد. صحنه ی دلخراشی است.

تف به این زندگی. تف به جنگ . لعنتی. فرشته آرام فین می کند. گریه می کند! این اثر موفق بوده که توانسته اشک کسی را در بیاورد و تاثیر روانی اش را بگذارد. یاد فیلم نگسار ثریا افتادم. فقط پایانش اوج فیلم است. فیلمی غم انگیز است. تراژدی سیاه. آنجا که پسرش اولین قلوه سنگ را به طرف مادرش پرتاب کرد دلم به درد آمد. یادم می آید فحش دادم. به همه چیز ، همه کس ، به دین و همه و همه. آنقدر محکم داد زدم که پدر و مادرم سراسیمه دویدند تو اتاق و حواس اشان نبود با شورت آمده اند . صاف جلوی من ایستاده بودند و تازه دقت کردم پدرم برخلاف مادرم چقدر پشمالو است؟! پدرم گفته خاک بر سرت خل و چل .

فرشته سرش را روی سینه ام می گذارد و دستم را میان خرمن موهای سیاهش فرو می برم. صدای نفس زدن هاش آرامم می کند. دوست دارم همیشه همینطور بخوابد و تا قیام قیامت در هم بلولیم و یکی بشویم. گاهی فکر می کنم دوست داشتم از شوکا هم کامی بستانم ولی نمی دانم چرا چنین پیشنهادی ندادم. البته شوکا هم کم میل نبود و بارها دیدم که اشاره ای کوچک داشته و کمتر انسانی می تواند در برابر قدرت شهوت مقاومت کند. فیلم تمام شده است و فرشته رو زمین دراز می کشد و من هم می افتم روش. روی بدن نرم و مانکنی اش. تا گردنم را می بوسد از حال می روم و من لب غنچه ای اش را می مکم و مثل دوتا افعی تشنه به هم می پیچیم. . .

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

شانزدهم

-چرا نمی خوابی فرهاد؟

-نمی تونم بخوابم!

-چرا؟ چیزی شده؟

-هیچی

-نه امشب هم تو خودتی. نگرانت شدم

-راستش! اگه بهت بگن ده روز دیگه می میری چه کار می کنی؟

با تعجب نگاهم می کند و رو تخت می نشیند. من هم بلند می شوم و او سرش را بر
شانه ام می گذارد:

-یعنی چی؟ داری منو می ترسونی

-واقعا چیکار می کنی فرشته؟

کمی فکر می کند و حرفی نمی زند. تو خودش فرو می رود:

-اصلا بهش فکر نکردم. غافلگیرم کردی

-الان که داری فکر می کنی. چیکار می کردی؟

-جوابش ساده نیست فرهاد

-یعنی به مرگ فکر نمی کردی؟!

-نه. واقعا نه. اما امشب ذهنم رو درگیر کردی فرهاد

-بخواب اعتقاد داری؟

-خواب؟ خوب آره. چطور مگه؟ تو اعتقاد داری؟

-نمی دونم. هیچی نمی دونم فرشته. انگار تا حالا هر چی خوندم مفت نمی ارزید و

بدردم نخورد فرشته. دنیا هیچی نیست هیچی فرشته!

-چی می گی نصف شبی... زده به سرت... چیزی شده؟!

-من شاید ده روز دیگه بمیرم فرشته

-از کجا می دونی! دیوونه شدی تو هم بابا؟!

-خواب دیدم می میرم

-خیر باشه. چی خواب دیدی؟

کل خواب را با بی حوصلگی تعریف می کنم. حتی خواب مادرم را . او هم با چشم های وق زده به من خیره شده بود:

-خیر باشه. جدی بگیر

- زندگی شوخی نیست فرشته که جدی بگیرمش.

-به دلت بد راه نده. کمی با لطافت به دنیا نگاه کن

-شل بگیری ، سفت می خوری . فرشته!

-بله!

-به نظرت خدا هست؟

-این چه سوالیه! بازم شروع کردی؟!

-واقعا هست؟ تو اعتقاد داری؟

- پس چی که هست. من خدا رو حس می کنم فرهاد. بخدا خدا هست و باهش زندگی می کنم

- خدا تو فکرته فرشته، به اون دنیا اعتقاد داری؟

-صد در صد

-بهشت و جهنم هست؟

-آره که هست

-پس من و تو الان گناه می کنیم!

-کمی فکر می کند. سیگاری روشن می کنم و دود را فوت می کنم تو صورتش

-چه سوالی! به نظرم نه گناه نمی کنیم

- چرا! ولی دین شما اسلام این ارتباط را نامشروع می دونه!

-دین شما! به اعتقاد من ما گناه نکردیم چون با رضایت هر دوی ما بود. من راضی بودم که با تو سکس کنم و با تو باشم. این ربطی به دین نداره

-خوب من هم این را می گم دین نباید با اختیارات انسانی کاری داشته باشه، مرگ
چیه فرشته؟

-نمی دونم. منو ترسوندی

-از مرگ می ترسی؟

-آره خیلی می ترسم. یکهو همه چی تمام بشه! بیشتر برای مهتاب می ترسم

کمی مکث می کند:

- اگه بمیرم مهتاب چی می شه فرهاد؟ تصورش برام وحشتناکه

-زندگی اش رو می کنه. همین

- اما چه جوری بدون من زندگی می کنه؟! نه! وای دیوونه کننده ست

می زند زیر گریه و از حق حق، شانه هاش می لرزد. اجازه می دهم خودش را خالی
کند. بغلش می کنم و دراز می کشیم و تو بغلم اشک می ریزد به پهنای صورتش .
من فکر می کنم چگونه فکر نکنم تا مرگ فراموش بشود؟ بهتر است بنویسم.

www.tabarestan.info
تبرستان

آسمان صاف است و ماه مثل بشقاب بزرگی چسبیده کف آسمان و می درخشد. کبود
است. پشت پنجره کمی ایستادم و ماه را تماشا کردم که ابهتی به آسمان داده است.
سیاره ی شازده کوچولو کجای کائنات است! همه خوابیده اند. فرشته و مهتاب و من
نمی توانم بخوابم. هم از گاو سیاه می ترسم و هم فکر مرگ آزارم می دهد. واقعا
مرگ چیست؟ مرگ در کائنات چگونه زندگی می کند؟

سکس خوبی بود امشب. لذت عمیقی است سکس و چرا در جامعه ی ایران سکس
را پرده دری می دانند؟! چرا سکس گناه است ؟ سکس نیازی است که باید بصورت
علمی و با رضایت هر دو طرف صورت بگیرد. سکس اولین تجربه بشر بوده است.
فرض بر این که نخستین انسان بابا آدم و ننه حوا بوده اند که خداوند آنها را برای
اشتباهشان به کره ی زمین فرستاد، چرا خدا که این همه مهربان و بخشنده است آنها

را عفو نکرد؟! بهر حال شب اول را لابد در غار خوابیدند و گرمای تن هم را کشف کردند و بعد سکس را چه کسی یاد آنها داد؟ چه سوال احمقانه ای؟!

از سکس با فرشته احساس شرم نمی کنم. گناه برایم مفهومی ندارد. شرم قانون اجتماع است. انسان از اجتماع روش های خویشنداری را می آموزد. آیا خود مبلغان مذهبی قدرت مقابله با غریزه ی جنسی را دارند؟!

خوابم نمی آید. از فردا نه روز فرصت زندگی دارم. چرا باید غصه بخورم؟! کدام اندوهی را و چرا باید بدوش بکشم؟ اصلا برای چه محکوم به رنجم؟!

الان به خودم می گویم می دانم چه کنم. باید با غرور زندگی کنم. باید خوش باشم و مرگ را دلخون کنم. با غرور و شادگونه زندگی کنم و بمیرم. البته نه اینکه بی عار و بی خاصیت باشم. نه .

من هولناک ترین خبر شوم دنیا را هم دیده ام و هم شنیده ام . هیچ خبری هولناک تر از مرگ انسان ها توسط انسانهای دیگر نیست. دنیا بدون انسان ویرانکده ای بیش نیست. من می میرم! واقعا طبق خوابم همان روز می میرم و بچه ی خواهرم همان روز بدنیا می آید؟ مرگ در ذات طبیعت است! مرگ باید باشد تا هستی مفهوم پیدا کند!

فردا از آن کیست؟ فردا می آید. خورشید در آسمان می درخشد. زمین چون نقطه ای است در بیکرانگی جهان . انسان به عنوان یک ذره هم به چشم نمی آید.

امشب لذت بردم از بودن با فرشته . این چند روزی سعی می کنم بیشتر بهش سر بزنم . چرا لذت هایم را برای دلایلی نامفهوم خفه کنم؟! چرا نباید هر لذتی را که نیازمندم ، تجربه کنم؟! انسان به اندازه ی رنج لذت را هم باید بجشد. با عظم جور در نمی آید رفتار انسان هایی که خودشان را از همه چیز زندگی محروم می کنند که به چه برسند؟!

آبرو اعتبار انسان است ولی دلیل نمی شود که از نیازهایم چشم پوشی کنم. چرا دیگران به اسم آبرو تحریم می کنند؟ برای کسانی حکم سنگسار صادر می کنند! برای ارتباطات جنسی! سنگسار شکنجه تا مرگ است. مرگ دردناکی که بی رحمی قانونی را نشان می دهد . بی تفاوتی تماشاچیان و آن دسته که سنگ پرتاب می کنند هم، بی رحمی است. فیلم سنگسار ثریا تلخ بود. کشنده و دردناک و کشنده.

از الان دیگر نه از خواب می ترسم. نه از مرگ و نه از گاوسیه بدهیت لعنتی. فقط تمایل به شناخت و درک صحیح از مرگ دارم. بشناسمش. بعد از مرگ جهانی هست! مرگ دریچه ای برای ورود به آن دنیاست! اما چرا با درد و دلهره باید از این

دریچه گذشت! اصلا این دریچه زاییده ی انسان پریشان احوال و ترسیده نیست! رستم به سادگی آب خوردن ، مرد. سوم و هفتش را گرفتند و خیلی به خانه ی آنها برای تسلیت آمدند و رفتند. این رسوم حالم را بد می کند. رسم ها و آیین ها نشان می دهد که انسان ها هنوز باورپذیرند. به چیزهایی باور دارند که شامل خرافات می شوند. چرا آدمی خودش را از حماقت دست و پا گیر نجات نمی دهد تا در روشنا، واقعیت زندگی را ببیند؟!

طبیعت از موجودات در درون خودش تغذیه می کند و بارور می شود و می زاید و دوباره آفریده اش را در کمال بی رحمی می خورد . زایش و مرگ تکرار کائنات است و گویا این تنها وظیفه ی کائنات است.

فکر فرشته خراب شد و کاش حرفی از مرگ نمی زد. خیلی ترسیده بود. در رگ مرگ هم مرگ هست. نباید می ترساندمش. چرا انسان باید اندیشه اش را پنهان کند؟

مرا کافر می دانند. کافری که تنها انسان را باور دارد . دنیا را هیچ می انگارد و می داند چیزی پس این دنیای لعنتی نیست، جز نیستی. کافری که دین را آلوده ی خرافات می داند. کافری که می خواهد انسان با اختیار انسانی اش در کمال احترام و غرورش زندگی کند. دین و مذهب شخصی باشد . اما بدور از خرافات. چرا کافر؟ برای سوالاتی که می پرسم؟!

ماه قرص کامل است و خیره به ماه شده بودم. شاید شازده کوچولو و گل سرخ اش را پیدا کنم! شازده کوچولوی قصه ها در کدامین سیاره ی جهان زمین را به تماشا نشسته است؟! شاید به گل سرخ اش آب می دهد ! روباه در کجای زمین در کمین است تا شازده کوچولو اهلی اش کند؟

به کجای این شب لعنتی فرو بخزم! تاریخ بشریت خواندنی و شنیدنی است. تاریخ وارونه نوشته شده است! قدرتمندان و زحمتکشان و یا قهرمانان ، کدامشان تاریخ را ثبت کرده اند؟ تاریخ از آن قهرمانان است یا ضعفا؟ صدای نعره ی انسانی در کائنات می پیچد!

در حقیقت چنین است که عالم ، سماجت و شرافت و استقامت انسان را درک نمی کند ولی انسان این را می داند. انسان شکست می خورد. می میرد. نابود می شود ، ولی شاهکار انسان این است که در حین مبارزه با کائنات می میرد.

تلخ ترین مرگ، حلق آویز است. انسان حلق آویز برایم ترسناک است. چرا اعدام؟ چقدر احمقانه است که آدم هایی در بهترین فضا و امکانات برای شیوه ی مرگ دیگر انسان ها نقشه می کشند و به مرگ وحشیانه و زجرکش کردن می اندیشند. تمدن

بشری هم بوی خون می دهد. تمدن بجای سیمان از خون انسان ساخته شده است. مثل دین که با خون ریزی شکل گرفته و در تاریخ خودش را مکارانه ثبت کرد. باز شب شده و هزار افکار درهم و برهم به ذهنم سرازیر شده است و نوشتن آرام می کند. مثل آغوش گرم فرشته.

در این ده روزی که فرصت زیستن دارم ، دو چیز را فهمیده ام. اول فهم و دوم شادزیستی. فهمیدن و فهمیده شدن مهم تر از خود زندگی است. شادزیستی یعنی در لحظه بودن و غافل نماندن.

دلم برای خواهرم واقعا تنگ شده است. دوست دارم ببینمش. فردا به دیدنش می روم و نیاز به دلگرمی دارد . لابد از آمدن بچه اش خوشحال است. بزرگترین لذت زن تجربه ی مادر شدن است. مهتاب زیادی مذهبی است. بدتر از مادرم. هر قدم با اسم خدا و انبیاء و تمام پیامبران باید باشد و غیر از این را کفر می داند و بارها گفته ام دست از این خرافات احمقانه بردار . بر نداشت و از من رنجید . برای همین دیگر کاری به کارش ندارم. بگذار با خرافات و توهمات خودش خوش باشد.

تاریخ آموخته که دین سرسخت تر از خود زندگی و مرگ بوده است. دین بارها کشته شده و در قالبی دیگر متولد شده است. آنچه را که انسان نخواهد بمیرد، نخواهد مرد و پایدار می ماند تا اینکه خود مرگ به هستی اش پایان بدهد . باور انسان نسل به نسل انتقال می یابد. بهتر است در آغوش فرشته ، بدون دغدغه و فکری بخوابم. خسته شده ام. ذهنم خسته است. جانم نیز خسته است. بهتر است بخوابم و دیگر نمی ترسم از گاو سیاه لعنتی که در خوابم شاید مرا کمین کرده است! بخوابم و شازده کوچولو را در سیاره اش با خودش تنها می گذارم.

قلنج تنم را می شکنم و یواش کنار فرشته دراز می کشم و از پشت بغلش می کنم و چشم هایم را می بندم. گرمای تنش ، آرامشم می دهد . همه جا تاریک می شود.

www.tabarestan.info
تبرستان

مقدمه

می روم بطرف قهوه خانه تا قلیانی بکشم و کمی بنویسم . امیدوارم امروز برخلاف روزهای قبل خلوت تر باشد ولی تا زمانی که درد در جامعه فوارن می کند ، قهوه خانه ها پر از مرد است. امروز رفته بودم پیش خواهرم مهتاب و یکساعتی آنجا بودم و الان از آنجا می آیم. امروز وقتی مهتاب را دیدم به این نتیجه رسیدم. باید در پیرامون ریز شد تا پی به شگفتی و عظمت جهان هستی پی برد. هر چیزی در طبیعت و انسان تفکر آمیز است ولی افسوس که انسان با همه عظمت اش نابود می شود.

مهتاب دم در تا مرا دید قرمز شد و فهمیدم از من خجالت کشید وقتی چشمم ناخواسته چشم به شکمش افتاد که خیلی جلو آمده بود و لباس گشادی تنش کرده بود. دستش به کمرش بود و سنگین راه می رفت و مرا که دید خیلی خوشحال شد. از ته دل لبخند می زد و این را حس می کرد. فهمیدم از من خجالت کشیده و برای همین سعی کردم زیاد نگاهش نکنم تا بیشتر احساس راحتی کند. شرم و حیا و ادب، یکی از پسندیده ترین داشته های انسان است. اجتماع چقدر بستر را برای مراعات حال زن های باردار آماده کرده است؟ اما در این جامعه زن در وضع عادی جرات قدم زدن در خیابانهای شهرش را ندارد و چه برسد به یک زن باردار. زن نه تنها که کودک، که آینده را می زاید. آینده ای که تمام تلاش امروزیان برای آیندگان است.

مادرشوهر و خواهر شوهرش هم آنجا بودند. چقدر قربان صدقه اش می رفتند و مثل پروانه دورش می چرخیدند. مادر شوهرش پذیرایی مفصلی از من کرد و خواهر شوهرش که پزشکی می خواند، چشم از من بر نمی داشت و لبخند تحویل من می داد . بدم می آید از این تیپ دختر . از اینکه یک جا لم داده و مادرش پذیرایی می کند بدم آمد . این یعنی اینکه پیشاپیش اعلام می کند خانم دکتر است و تافته ی جدابافته. برخلاف همیشه زیاد آنجا نماندم. مادرشوهرش گفت از اینکه دایی می شوم باید شیرینی بدهم . دلم می خواست دو دستی بکوبم تو سرش که این دنیای کوفتی مگر چقدر ارزش و اعتبار دارد که کودکی را مهمان این دنیا کنی؟! این دنیای لعنتی. پررنج، مکان خوبی نیست که دیگری را وارد این دنیا کرد. این اوج خودخواهی است. کسی بخاطر خودخواهی از اوج یک لذت زودگذر بیاید. بیاید به مکانی که شکنجه گاه بشری است. زن و مرد بخواهند برای پر کردن فضای خالی ای که خودشان برای خودشان ساخته اند ، بچه ای بیاورند. آوردن یک کودک به این دنیای لعنتی و کوفتی کار بزرگی نیست و نیامده ها چقدر خوشبخت اند ! مهتاب بچه می زاید. بعد از تولد ، حاضر است همه ی عذاب ها را بجان بخرد تا مادر شدن را تجربه کند. این خودخواهی است. که انسانی را به زمین ، این ویرانکده و دیوانه خانه دعوت کنی و در حقیقت او را در رنج های بی پایان بشری دعوت می کنی. لبخند

زدم و سرم را به زیر انداختم و آهی کشیدم. می دانستم معنای آه مرا هیچکدامشان نمی فهمند. مهتاب ذوق زده گفت که اسم بچه را کوروش گذاشتند. یعنی هم جنسیت و هم اسم بچه را گفت تا بدانم کوروش! این بچه افتخار نامش را خواهد دانست! نسل آینده چه اندازه نسل گذشته و اجدادشان را یاد خواهند کردند! نسل آینده رو به فناست یا به اوج شکوفایی می رسد! امیدوارم تنها نام کوروش را با خودش یدک نکشد. حدس زدم این باید تصمیم فرشاد، شوهرش باشد که کمی زیادی ایرانی است. همانجا به این فکر می کردم وقت تولد کوروش خان، دایی اش فرهاد می میرد. تولد همراه با مرگ و جشن و عزا و محصول اشتراک این دو چه خواهد شد؟! آن اتاق شادی و اتاق دیگر عزا و چقدر مسخره است بعضی از سنت ها. سنت های غلطی که در زندگانی بشر جولان می دهند، باید ریشه کن کرد. من تولد را به مرگ ترجیح می دهم. من که نیست و نابود می شوم چه دلیلی دارد برای من دچار زحمت بشوند و مراسمی که مرا دچار تهوع می کند، باشد؟! با خودم می گویم به سادگی نمی شود خرافات را از ذهن جامعه ی بیمار پاک کرد. مردم چرا با خرافات احساس آرامش می کنند؟ امروز هوا صاف است و آفتاب می درخشد. اثری از برف نمانده و ولی هوا سرد است. آفتاب سرد زمستانی. زمستان همیشه سرما را در خودش دارد. هر فصلی، فصل بعدی را حامله است و طبیعت کارش را درست و بدون سگته پیش می برد. نزدیک میدان انقلاب هستم و قدم زدن بهتر می چسبد. خیابان پر از مردم است. مردمی که در خیابان تنهایی می فروشند. تنهایی می خرند. دستفروشها بساط کرده اند. به سال نو نزدیک می شویم و همه در تکاپو هستند و می دانم نصف مردم ایران، ندارند که بخورند و برای همین به ساده ترین شکل، سال خودشان را نو می کنند. مجبورند که چنین کاری بکنند. مردم ایران عادت کرده اند به هم دروغ بگویند که دارند و خوش اند و با سیلی صورتشان را سرخ نگه دارند! خیابان پر از سرو صداست. همه داد می کشند. مسافرکش ها عربده می کشند و زندگی هر چند تلخ و کشنده، ولی جریان دارد. فروشنده های جلوی مغازه مردم را با سرو صدا دعوت می کنند تا از اجناس مغازه دیدن کنند. زمان پیش می رود و تو هم باید رو به جلو بدوی تا عقب نمایی. روزگار برای کسی حتی نیش ترمزی هم نمی زند و اهمیتی به عقب مانده ها نمی دهد. هر کس در جریان زمان همسو شد، برنده است و غیر از آن بازنده حتی کسانی که زودتر از زمان خودشان حرکت کرده اند، توسط خود جامعه نابود شدند. با زمان باید همسو شد تا بتوان از روزگار بهره برداری کرد.

بدجوری هوس قلیان کرده ام. چیزی نمانده تا قهوه خانه. به فرشته زنگ زدم اصرار داشت امشب به دیدنش بروم. نمی دانم، شاید رفتم. می خواهم اواخر عمرم خودم باشم. برای خودم باشم. این اختیار را که دارم! هر انسانی اختیاراتی مختص بخودش

دارد که نباید نادیده انگاشته شود. معلوم نیست بروم. با او بودن و شعر خواندن با او می چسبد. آرامم می کند. به شوکا زنگ زدم پاسخ نداد. شاید کلاس باشد! شاید گوشی را رو و بیره گذاشته است! شاید هم تمایلی به صحبت ندارد! به جهنم .

سیگار روشن می کنم و می ایستم یک گوشه و دوست دارم مردم را تماشا کنم. حتی دستفروشها که برای یک لقمه نان حنجره درانده اند. یک لقمه نان چطور مردها را به کنار خیابان کشانده است! غرور کدام انسانی در ایران سالم مانده است! اصلا غروری در این جامعه برای کسی مانده است؟! امروز در وجه و جب ایران، غرور انسانیست که به گدایی افتاده است. غرور از دیگر غرور گدایی می کند. دردناک است. این وحشتناک است. عمق یک فاجعه است. جامعه ای هست که بدون طبقه باشد! به همه بطور یکسان و مساوی برسد!

براستی هیچ انسانی هیچ حرفی برای گفتن ندارد. همه ی حرفهای زده شده را به شیوه ای دیگر می گویند. آخ که شازده کوچولو محبوب همه ، پای گل سرخ اش نشسته! کاش بیاید و با هم دل به جاده بزنیم و آنقدر برویم تا سیر نشویم. تخیل انسان چه شگفتی ها که نمی آفریند؟! در تخیل زمان و مکان وجود ندارد و آیا زندگی آدمی روی اینگونه خواهد شد که با اشاره ی مغز همانجا حاضر شود و این قدرت را انسان امروز دارد!

خیابان شلوغ است. دستفروشها با خریداران چانه می زنند. در مردم رمقی دیده نمی شود. بی حس و حال اند و دلق . تو خودشان فرو رفته اند نه برای خویشتن شناسی و از درد، از غصه، از کاستی ها زندگی در خودشان فرو رفته اند . طوری که یادشان می رود خودشان هستند که در خیابان قدم می زنند.

دود سیگار را فوت می کنم. امروز هم کلاس نرفتم. بروم که چه شود؟! این همه رفتم کلاس چه شد؟! هیچی. آخرش نابود می شوم. گورم را گم می کنم و خلاص. ماجرای من تمام می شود. مثل شخصیت داستان ها که وقتی مردند پس زده می شوند در مرداب فراموشی و اما زندگی ادامه دارد. عده ای از مردها ی را می بینم که لای زنان پرسه می زنند بلکه به اجبار و زحمت و ترفند فقط به زنها بمالند. بدنشان به سینه و شانه های زنی بخورد و این یعنی چه! جامعه به سمت و سوی بی بند و باری هدایت می شود و بی اخلاقی بیداد می کند. زن ها و مردها و هیچکس هیچ جای این سرزمین امنیت ندارند. این رفتار یک نوع بیماری است و هر چه زودتر باید برای این بیماری مسری و خطرناک اقدام کرد. چرا این افراد در صف اراذل و اوپاش ایستاده اند؟ خودشان اینگونه نخواسته اند . کسی از بدی خوشش نمی آید و عواملی آنها را اینگونه بار آورده است. باید آستین بالا زد و وارد عمل شد. مسکوت ماندن جامعه در چنین وضعیتی یک فاجعه ی بزرگ ملی محسوب می شود. یعنی همه در

حال گندیدن هستند. جامعه شناسان چه می کنند؟ روانشناسان کجایند! زن بعنوان یک ابزار و کالای مصرف شده و بی ارزش در دست همه می چرخد. یک جامعه شهوت زده و طغیان کرده که راهی برای تخلیه غریزه جنسی اش ندارد ، اینگونه است که اتفاق تجاوز بعنوان یک رفتار اجتماعی محسوب می شود. این هم از زندگی سگی که تجربه اش می کنیم. مردم باید همزیستی را تمرین کنند و آموزش ببینند اما وقتی اساتید خودشان بیمار و گرفتار هزار بلا هستند، چه انتظاری باید داشت؟! بطرف قهوه خانه ای راه می افتم که قهوه ای در آن نیست . به زحمت از لای جمعیت راهی برای خودم باز می کنم . هنر هر انسانی این است که راهی برای خودش و مختص به خودش بیابد و جای پای او در هستی بماند و این در توان هر کس نیست.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

هجدهم

قهوه خانه زیاد شلوغ نیست. نزدیک های ظهر است و اینجا خلوت است. تعدادی نشسته اند و بی صدا قلیان می کشند. حاج کاظم نیست و پسرش، علی، پشت دخل نشسته است. من سر جای خودم نشسته ام و قلیان می کشم و هم می نویسم. همزمان دو کار زیاد هم سخت نیست. به علی زنگ زدم بیايد اینجا. باز خواهرم یادم آمد طفلی چقدر خجالت کشید از اینکه شکمش جلو آمده بود و این شرم و حیای انسان ها را دوست دارم. از دیدنم خوشحال شده بود. ذوق زده از کوروش خان حرف می زد. هر چند با تولد انسان دیگری مخالفم ولی امیدوارم سالم دنیا بیايد. سالم تا موجب خرسندی پدر و مادرش باشد و لابد نقشه های بلند و دور و درازی براش کشیده اند. بچه تا اندازه ای طبق برنامه والدین می تواند پیش برود و بقیه دست طبیعت است که با او چه کند و خودش چه راهی را برای شیوه ی زندگی اش برگزیند؟ این رفتار برای والدین غافلگیر کننده است و یادشان می رود که روزی خودشان هم چنین کرده اند و بی آنکه بدانند با قانون طبیعت به نبرد بر می خیزند. طبیعت آنها را برای مبارزه فرانخوانده و این انسان است که سر جنگ با همه چیز دارد. از خواهر شوهرش، سولماز، بدم آمد. چه فیس و افاده ای! دکتر بشود کار شوهر بدبخت اش زار است.

کمی میدان انقلاب ایستادم و مردم را تماشا می کردم. مردم زنجیروار به هم وصل شده اند. ناخواسته چشمم به زن ها می افتاد و آدم قدرت فریفتن خودش را ندارد. از دیدن زن ها لذت می برد. نمی دانم چرا؟! چه قدرت مکنده ای در زن ها هست که مردها را و می دارد تا نیم نگاهی به آنها ببندازند و آیا خود زن ها از این نگاه لذت می برند و مردها ارضاء می شوند؟ آیا هر مردی با دیدن زنی در خیابان یا هر کجا، یک عشقبازی عمیق را در آن واحد در سر نمی پروراند؟ این هوس سرخورده در ضمیر ناخودآگاهش ذخیره می شود و آیا این امر خودش موجب سرخوردگی و خودآزاری نمی شود؟ پس در حقیقت ما دو نوع لذت در زندگی داریم. لذت ذهنی و لذت فیزیکی. لذت ذهنی جنسی خطرناک است و برای همین است که مردها از دیدن زن های دیگر سیر نمی شوند! چرا مردها این حس را نسبت به زن های خودشان ندارند! حتی زن ها نیز رفتاری مشابه ی مردها دارند؟ اما کدامشان خویشتن دارتر است! خویشتن داری همیشه نیکوست و قابل ستایش است. انسان باید خود دار باشد و در هیچ جریانی حل و هضم نشود. انسان باید استقامت داشته باشد. آیا همین استقامت موجب مرگ خیلی از غرایز زندگی نمی شود؟ رفتارهایی که اخلاق آنها را محکوم به نابودی و عدم تکرار می کند. کسی که لذت سکس را چشیده باشد هرگز حاضر به از دست کشیدن این امر نیست. سکس آب شوری است که تشنه تر می کند. همان لحظه اندام لخت و مانکنی فرشته، موهای سیاه بلندش، لب غنچه ای اش، چشمهای سیاه و خمارش، کمر باریک و تن تراش خورده اش در من زنده شد. آنقدر زنده

که تحریک شدم و یک آن زد به سرم با فرشته تماس بگیرم و سریع خودش را به خانه برساند ولی او سرکار بود. از طرفی نمی خواستم خودم را شل و ول و آویزان نشان بدهم. برآستی زن موجودی پر از غریزه است. تمام قدرت انسان در ذهن اوست. ذهن آنقدر قوی است که جهان را به سمت و سوی خودش می کشاند. در تخیل، زمان و مکان مطرح نیست. در تخیل نه زمان هست و نه مکان. به اشاره ای هر کجای جهان بخواهی هستی و مغز انسان چطور با این سرعت چنین تصویرهایی را می سازد؟! انسان ها با تجسم در پیرامونشان زندگی می کنند. هنوز در عجبم چطور عرفا و موبدان و راهبان و دراویشان، از غریزه ی جنسی اشان پرهیز می کنند و آیا کشتن غریزی شهوانی که نیازی هر انسانی است خود اشتباهی بزرگتر نیست؟! اینان درصد از بین بردن هستند یا کنترل آن؟! آنها را باید کنترل کنندگان دانست یا پایان دهندگان؟

چند نفری به قهوه خانه آمده اند. صورت خسته ای دارند. حتما دچار مشکل بزرگی شده اند که اینقدر گرفته و کوفته می آیند. الان می اندیشم یک هفته ی دیگر عمرم تمام می شود. دیگر گاو سیاه بد ترکیب در خوابم پرسه نمی زند. به جهنم. هنوز موفق به کشف پدیده ی مرگ نشده ام. تئوری راجع به مرگ عقلانی نیست. یک جورایی شبیه فیلم های ترسناک است و در باورپذیری دچار مشکل می شوی.

کسی چه می داند کدام گوری می رود! بعد از مرگ کدام جهنم دره یا ناکجاآبادی است که هیچکس نمی داند. هیچ چیزی به اندازه آسمان مرا شگفت زده نمی کرد و اکنون مرگ مرا به فکر وا داشته است. یک هفته زندگی می کنم. فرض بر این خوابم درست تعبیر خواهد شد. بعد از یک هفته چطوری و کجا می میرم؟ الان ذهن من است که در حال ساختن و تجسم فضاهایی ماورای طبیعت است و ساخته های ذهنم چه اندازه درست خواهد بود؟ نمی دانم. چیزی نمی دانم! حتی نمی دانم می ترسم! بترسم! شنیده ام از درویشی که گفته بود درویشی که نتواند مرده ای را زنده کند درویش نیست و این خود خدا و و خیلی از چیزها را زیر سوال می برد. اگر این تئوری درست باشد، خیلی از تئوری های مطرح شده (چه برای اثبات خدا و بقای روح و چه برای فنای روح و نبود خدا) به چالش کشیده خواهد شد. بود و نبود روح چه کمکی به من می کند؟ فکرم را مشغول کرده است. یک هفته ی دیگر. خودم را زدم به بی عاری و امروز به دیدن فرشته می روم. خیلی نیاز دارم. سه روز گذشته و تلفنی خیلی صحبت کردیم. حتی همدیگر را در خیابان دیدیم و پارک رفتیم. قدم زدیم و این مرا بیشتر تحریک می کرد و به رویش نیاوردم و شاید او هم نیاز دارد! نمی دانم. من حق دخالت در اختیارات انسانی او ندارم. او انسان است و صاحب

اختیار خودش و زندگی مستقل خود را دارد و یک بخش از رابطه من و او برایم مهم است و حق اظهار نظر دارم.

هرکس دنبال راهی برای رسیدن به سعادت است و اما سعادت واقعی چیست؟ هر کس سعادت را به شیوه ی خودش می خواهد!

احمق ترین انسان هم ، گاهی احمقانه نمی اندیشد و آرزویی هر چند کور در ژرفنای خودش دارد و هر کس بر آرزوی پنهانی وجودش واقف و آگاه است! من عذاب کشیدن انسان را به وضوح می بینم و عذاب می کشم. شگفت انگیز ترین بحث خلقت، خود خلقت است. خلقتی توأم با درد و زندگی ای پر از شکنجه. چه باید کرد و انسان بودن چقدر سخت است! دنیا کارش را می کند. به جلو پیش می رود و عقب مانده ها پس زده می شوند . دنیا همیشه آبستن می ماند. زندگی هم تولد را آبستن است و هم مرگ را . مرگ نیز در شکم زندگی تولدی را حامله است. جهان هستی میلیاردها سال سیر تکاملی اش را طی می کند. مولکولی به یک موجود و آن موجود در بستر زمان متحول شد و شکلی به خودش گرفت. یک هفته به عمرم مانده است و نمی دانم چرا این خواب برایم یک باور قطعی شده است؟!

مسلمانها بر این باورند که پیمانه ی عمر آدمی باید پر بشود تا بمیرد و پیمانه ی من لبریز شده است! من زیادی زنده نماندم! چقدر خوب است الان شازده کوچولو بیاید تو قهوه خانه و وسط سالن به من نگاه کند و بپرسد چرا دارم راجع به او می نویسم . من بگویم چون دوستت دارم . او بگوید دوست داشتن چیست و من نتوانم جواب درستی به او بدهم . تنها بگویم یعنی علاقه به کسی داشتن و او باز بپرسد علاقه چیست؟ من بگویم علاقه انسانها را به هم نزدیک می کند و او بگوید دروغگو و قهر کند . بشینم کنارش و بغلش کنم و بگویم چرا دروغ گفتم! دروغ را از کجا می شناسد و او با چشم های معصوم خودش نگاهم کند و بگوید دروغ را از دهن انسانی شنیده و معنای دروغ را دانسته . بگویم من چرا دروغ می گویم و او هم بگوید برای اینکه انسانها تو زمین همدیگر را دوست ندارند و اگر دوست می داشتند این همه جنگ نمی کردند و کودکان برده را آزاد می کردند. بگوید از سیاره اش ظلم و ستم و کودک آزاری را دیده است . من بغض کنم و از خجالت ندانم چه بگویم و یکهو بغلش کنم و بزنم زیر گریه و او با دست های کوچکش به سرم دست بکشد و بگوید برویم قدم بزنیم و من ندانم کجای این شهر لعنتی ببرمش که پر از زخم و چرک و درد است؟! او از دیدن این همه درد و غصه و عذاب انسانها دق می کند و گل سرخ سیاره اش تنها می ماند. من هم دست کوچکش را بگیرم تو دستش و تو خیابان دراز و کثیف قدم بزنیم و او هی بپرسد و من نتوانم جواب بدهم و روی مرز راست و دروغ گیر کنم و می دانم سوال هایش هر چند کودکانه ولی کاملاً فلسفی و عمیق

است . آنقدر که تو را در غرق می کند . فیلسوفی سالیان عرق روح می ریزد تا چیزی را بفهمد ولی شازده کوچولو با یک سوال ساده همه ی عمر یک فیلسوف را می پرسد. در خیابان بایستد و غمناک و اشک آلودش نگاهم کند و بگوید دیگر دوست ندارد تو قصه ها باشد و من با تعجب نگاهش کنم چرا دلش از زمین و آدم ها این همه پر است؟ یکهو غیثش بزند و من هاج واج وسط خیابان، تو آن همه آدم تنها بمانم. تخیل آدمی چه کارها که نمی کند! شازده کوچولو رفت آسمان چون زمین قدرش را ندانست. قهر کرده با آدم ها! شب ها زیاد به آسمان نگاه می کنم. مخصوص وقتی هوا صاف باشد . تابستان که چشم به آسمان است شاید شازده کوچولو دستی تکان بدهد! یا اینکه تمام قهرمانان و شخصیت قصه های تاریخ یکهو اینجا حاضر شوند. چه همهمه ی جالبی خواهد شد! همه کنار هم ، با هم کنار خواهند آمد! علنی خل شدم. این ها علایم دیوانگی است. دیوانه ی بی خطر.

قلیان چه حالی می دهد. مخصوصا موقع قلیان خوانسار کشیدن بنویسم. سرکیف می آیم. این مدت دانشگاه نرفتم و گفته ام مریض هستم و به هم کلاسی ها گفتم چیزی سر هم کنند و گواهی پزشکی می برم. کی حوصله ی دانشگاه دارد وقتی قرار است بمیرد! علی هنوز نیامده تا با هم باشیم. گفته بود خانه است . جمهوری می نشیند و تا آمدنش نباید زیاد طول بکشد .

از وقتی راجع به مرگ حرف زدم ، فرشته مهربان تر شده است و بیشتر با من تماس می گیرد. شوکا نمی دانم چه مرگش شده؟! احساس می کنم دنیال بهانه ای بود تا از من جدا بشود. این خواب لعنتی باعث شد مادر چپ و راست به من زنگ می زند و سفارشم می کند مراقب خودم باشم هنوز به مرگ انواع و اقسام مردن می اندیشم. کسانی در جنگ و عشق به وطن در جنگ شرکت کرده و برای آینده ی کشورشان جنگیده اند. جنگ ایران و عراق، اتفاق کوچکی نبود. چقدر کشته شدند؟! مرگ در جنگ عربده ی مستی سر می دهد و در خون بشر شیرجه می رود. آیا کسانی که در جنگ کشته می شوند ، با مرگ یک تصادفی و یا مرگ رستم فرق دارند یا مرگ همان مرگ است؟ رستم خوابید و بیدار نشد ولی در جنگ انسان لت و پار شده توام با درد و عذاب می میرد. یک مرگ با زجر و یک مرگ خاموش. جان دادن در هر صورت دشوار است. حتی کسانی که دست به خودکشی می زنند ، مرگ بدی دارند. مرگی توام با استرس و دلهره که بیشتر از خود مرگ عذاب آور است ولی شهامت خودکشی خود جای تحلیل دارد. یا در زلزله ای هزاران نفر زیر آوار له می شوند . مرگ آنها دلخراش و دردناک نیست؟! واقعا مرگ درد دارد یا زنده ها اینطور تصور می کنند؟ کاش می شد مرگ را تجربه کرد. جتی برای لحظه ای. شنیده ام دراویش و عرفا با مرگ بازی می کنند و مرگ خودشان دست خودشان است. یعنی به این

قدرت ذهنی رسیده اند و اگر این کار و رفتار درست باشد معادلات طبیعت بهم می ریزد و خود هزاران سوال دیگر مطرح می کند. این وسط نقش خدا چیست؟ عقل انسان هیچ وقت موفق به راز مردن پی نخواهد برد ولی بر مرگ غلبه خواهند کرد؟ دو نسل آینده مرگ را شکست می دهند و اتفاق دیگری در تاریخ بشریت می افتد. روزی انسان آنقدر قدرتمند خواهد شد که جوانی اش را برای قرن‌ها تمدید کند و سلول‌ها را بازپروری و بازسازی می کنند. تکنولوژی امروز این نوید را می دهد ولی خطری هم آینده را تهدید می کند. آیا در آینده فقط عده ای از جوان مانی و زیاد زیستی بهره می برند و یا شامل حال همه می شود؟ باز در آن وقت انسانها تفکیک می شوند و یا جنگ بزرگ جهانی صورت خواهد گرفت؟ کسی چه می داند؟! من فعلا در این زمان هستم و همین اندازه می فهمم و قدرت درک آینده را ندارم. آینده قابل رویت نیست و تنها حدس می زنند چنان خواهد شد و پیشگویی حقیقت ندارد. فقط در شگفتم بخشی از آینده در خواب نمود پیدا می کند! این فعل و انفعالات طبیعی مغز است؟ آیا انسان های خاص و انگشت شمار از چنین نیروی قوی ذهنی برخوردارند؟ مثلا قو از کجا لحظه ی مرگش را می داند و می فهمد که به خلوتی پناه می برد تا بی سرو صدا بمیرد؟!

قهوه خانه شلوغ نشده هنوز و این خوب است. شب ، سکوت، کویر استاد شجریان را گذاشته و می چسبد با غل غل قلیان و صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ .

علی نیامده هنوز و نمی دانم باز کدام کتابفروشی جا خوش کرده است ؟ تابلوی راسته کتابفروشی هاست . بدتر اینکه یکی را وسط خیابان مثل خودش گیر بیاورد و آنقدر بحث می کنند که متوجه نمی شوند علف سبز شده ی زیر پایش در حال خشکیدن است. روحیه ی خوبی دارد ولی می دانم خدا را ته دلش نگه داشته است. یا از ضعف و یا از بی کسی و تنهایی . برای همین می خواهد کسی را در قلبش، در ذهنش داشته باشد و همان باورش شده است و یا اینکه واقعا به خدا اعتقاد دارد؟! نمی دانم! دلایل او قانع کننده نیست.

رستم جلو چشمم است. تصویر مرد کارتن خواب ، کودک گل فروش ، درگیری راننده تاکسی و تصویرهای کوفتی دیگر. دیوار آگاهی انسان ذره ذره در زندگی بنا می شود. آیا انسان ها خودشان را حتی ندانسته تحمل می کنند؟ اگر حقیقت، واقعیت ذهنی انسان باشد پس نمی تواند وجود خارجی داشته باشد! حقیقت می تواند در هستی و زندگی اجتماعی حقیقت داشته باشد! انسان مقدر به درک کلی جهان نیست. چون هم جهان بزرگ است و هم انسان هنوز تکامل نیافته است. جهان لحظه به لحظه ساخته می شود. با اصالت زیستن در زمین، مکانی که به بود انسانها معنی می دهد

، خود هدفی بزرگ است. وجود یعنی بودن و بودن هستی. آزادی نتیجه محدودیت است. محدودیت آزادی را در ژرفای خود آبتن می شود. کسانی که سعادت را در آسمانها می جویند شایسته هر نوع بدبختی اند. زمین را، زندگی را، انسان بودن و شدن را، به وعده های آسمانی افراسود جو و انگل گونه دلخوش کرده اند. امروزشان را برای فردای نامعلوم و نیست، فدا می کنند در حالیکه همان وعده دهندگان حاضر نیستند یک ثانیه از امروزشان برای همان وعده های آسمانی بگذرند. نمی گذرند چون می دانند، چیزی ورای این زندگی پنهان نیست.

به جهنم که می میرم. باید مرد. چه امروز ، چه فردا. اما مرگ با عزت و شرف ارزشمند است. باید طوری زندگی کرد که مرگ شرمنده بشود. اصلاً به من چه که جهانی پس از این دنیا هست یا نه! بود و نبود بهشت و جهنم برایم دیگر ملاک نیست و انسان همه چیز است. این انسان است که به تمام چیز خلقت ارزش می دهد.

قلیان خاموش شده است. به داش مهدی اشاره می کنم سریع قلیان را عوض کند. استکان چای را سر می کشم و او هم زودی قلیان را می برد تا دوباره چاق کند. علی نیامده هنوز احساس بدی نسبت به او و علی دارم. حس می کنم روابط پنهانی با هم داشته باشند. اصلاً برایم مهم نیست. انسان آزاد است هر طور می خواهد بیندیشد و زندگی کند. چرا باید درصدد تسخیر زندگی شخصی دیگران بود؟ این خودخواهی محض ، نابود کننده درون انسان است. اما آزادی فردی و آزادی اجتماعی یکی است! هر کس دنیا را معنی می بخشد و آن را می سازد. ما به دنیا پرتاب شده ایم . آی انسان اختیار هر گونه رفتار را دارد؟ انسان برآستی شایسته ی زندگی است یا زندگی این شایستگی را به آدمیزاد می دهد و یا اینکه شایستگی هم تصور انسان است؟ حواس آدمی قابل اعتماد نیست و دایره ادراک انسان خیلی کوچک و محدود است. واقعا انسان در جبر زندگی می کند و جبر زندگی خیلی از اختیارات انسانی را محصور می کند. کمی وسعت دانش انسان و ظرفیت کم او، زندگی را بر اوتنگ و ناممکن می سازد! هیچ انسانی نمی تواند نیندیشد که انسان نیست و از خود گریزی بعنوان یک انسان، امکان ندارد. انسان هر کجای جهان یک انسان است و فهمیدن این مسئله در واقع شروع مسئولیت انسانی است. مسئولیت نمی تواند شخصی و مختص بخود باشد، مسئولیت آدمی شامل دیگران هم می شود. حتی بی خاصیت ترین افراد در ژرفای خود، نسبت به دیگر انسانها احساس مسئولیت می کند و شاید این حس را بروز ندهند اما تمام انسان ها دچار یک دلهره پنهانی درونی هستند. دلهره ای که در آنها و با آنهاست و رشد می کند. دلهره و اضطراب قبل از اجتماع به انسان بدهد، از خود اوست. واقعا چرا چنین است؟! البته بیشتر کشورهای جهان سوم و مذهب زده،

بردگی عقیدتی و خرافات را به آزادی و آزادی ترجیح می دهند . تمایلی به تنوع و تحول ندارند و در واقع انگل های زندگی اند که تنها می خورند و باد می کنند.

داشت مهدی قلیان را می آورد. حاج کاظم هنوز نیامده . خوب شد از خانه خواهرم زود آمدم بیرون که حوصله ی چس و فیس خواهر شوهرش را نداشتم . از طرفی نمی خواستم مهتاب اذیت بشود و خجالت بکشد. حاملگی و آفرینش خجالت دارد؟ به نظرم خیلی از سنت های غلط و رایج باید توسط نسل جوان از بین برود، جز سنت اخلاقی. آیا اخلاق ابداع و نتیجه ی تفکر انسان است یا اخلاق هم در ذات زندگی بوده که در برهه ای از زمان خودش را بیشتر و بهتر نشان می دهد و ذره ذره رو می شود؟ باز افکارم به هر سو کشیده می شود. خودم گرفتارم افکارم شده ام. انسان صاحب اختیار تمام زندگی خویش است و برای همین تاوان همه ی رفتارش را باید پس بدهد. چه خوب ؛ چه بد. انسان باید ناظر خویش باشد تا دیگران. باید از خویشتن آغاز کرد و گذشت تا به قلب جهان رسید. اما جامعه بر خلاف تمام تئوری های رایج است.

گاهی از نوشته هابم خنده ام می گیرد. اگر دست کسی بیفتد تصور می کند چقدر شعار داده ام! . شاید اینطور باشد! یا کسی به چنین نتیجه ای برسد که من عشق پیامبری دارم! اما اگر کسی ریز بشود متوجه باریک بینی ام می شود. من، به سادگی هر چیزی را نمی پذیرم. خیلی عجیب است کار و بار دنیا. بشر ابتدا وجود می یابد، متوجه خودش می شود، سر بر می کشد و سپس خود را می شناسد و تعریفی از خود به دست می آورد و انسان بودن از همان لحظه ای که خود را شناخت ، آغاز می شود . اولین نتیجه ی خودشناسی عصیان و شک بر همه چیز است. انسان دانایی نیست که شک نکند. فلسفه تخم و دانه ی شک می کارد . آیا ناامیدی از کاشته ی شک می روید؟ آگاهی آیا توام با ناامیدی و زجر نیست؟! آگاهی ای که پوچی و نیستی را در هستی به انسان نشان می دهد. فلسفه روزی خودش علیه خودش قیام می کند. هر فیلسوفی در هر زمانی در واقع قیام کننده تاریخ فلسفه ی قبل از خود است . . .

-سلام علیک

یکه می خورم . طوری که خودکار از دستم می افتد. علی است که ایستاده بالا سرم و می خندد و کیف همیشه پر از کتاب هم دستش است. لبخند می زنم:

-سلام چقدر دیر کردی پسر؟

-رفته بودم چند تا کتابفروشی سر زدم

- چیزی هم خریدی؟

- پدربیا مرز الان کسی جرات می کنه کتاب بخره؟! اصلا کتاب خوبی هست که بخوای بخری؟! برو آنطرفتر ببینم میرزا بنویس

می آید بالا کنارم می نشیند. داش مهدی قلیان برابش می آورد. کیف را کنارش می گذارد و من هم دفترم را می بندم. غل غل قلیان همراه با موسیقی شب، سکوت، کویر بلند است. قلیان علی هم آماده می شود. کام می گیرد و دودش را فوت می کند. قلیان خوانسار می چسبد:

-چه خبر فرهاد؟

-هیچی بابا

-هنوز تو نخ مرگی!

-نه، دیگه نه!

-پس چی؟

-تو نخ انسان رفته ام

-انسان!

-چیزی تو این مایه ها. البته نه اینکه زیر پرچمی باشم. نه. ولی انسان همه چیز جهان هست. فقط انسان علی

-انسان یکطرف قضیه است ولی کائنات هم طرف دیگر که نمی شه نادیده گرفتش. تاریخ اندیشه شگفت انگیز و گیج کننده است ولی باز می گم خدا هست. چیزی در پس جهان هست پسر

-چرا این طوریه؟!

-چی؟

-گاهی فکر می کنی همه درست می گن و گاهی تصور می کنی همه اشتباه می کنند

-دانشگاه نمیای چرا فرهاد!

- گور پدر دانشگاه! این همه مدت اونجا چه گهی خوردم!
- بلا نسبتی هم بگی بد نیست
- لبخند می زنم و از اینکه قیافه ی ناراحت می گیرد خیلی خوشم می آید:
- ببخشید علی. ولی حوصله ی دانشگاه رو ندارم
- چرا تازه به این نتیجه رسیدی! فکر کنم واسه خوابی که دیدی
- شاید. مرگ دریچه ی دیگه ای برام شده علی. هیچ وقت روش متمرکز نشده بودم
- به چه نتیجه ای رسیدی؟
- نمی دونم علی. نه می تونم بگم نیستی و نه می تونم بگم آغاز زندگی دیگه ای هستش
- ولی فکر می کنم خیلی ترسیدی!
- چطور؟
- خوب! از اینکه یه خواب اینقدر روت تاثیر گذاشت که در هم ریختی نشون می ده که حسابی ترسیدی و کم آوردی
- بهم می ریزم از حرفش ولی آیا واقعا ترسیده ام؟ نمی دانم. ولی هنوز عصبی و گیجم که چرا نمی توانم مرگ را بفهمم؟ نظرات خیلی را خواندم ولی چه شد؟! چه اتفاق ذهنی برایم افتاده است؟!!
- ترس نه علی، شوکه شده ام. بدتر اینکه نمی تونم مرگ را بفهمم
- کسی نتونسته بفهمه که تو بخوای بفهمی
- ولی لااقل به یه نتیجه ای رسیدم
- چی؟
- انسان محور کائنات است. انسان از همه چیز مهم تر است
- این انسانی که می گی مقوله ساده و کوچکی نیست فرهاد
- می دونم
- نمی دونی!

- چطور؟

- چرا به انسان گرایي رسیدی!

- در ورای هر پوچی ی هدفی ته اش هست علی. فقط می دونم یه چیزی ته دنیا هست.

- در نظر تو تکلیف انسان این وسط چیه!؟

در فکر فرو رفته است. هر چند دقیقه سرش را تکان می دهد و آه می کشد. طوری که از هر آه کشیدن تنش تکان می خورد:

- علی نگاش کن

- کی رو!

-اون یارو روبروی ما نشسته رفته تو لاکش

- آدم نیاز داره با خودش خلوت کنه

- اما این خلوت نیست. خودخوریه

حرفی نمی زند و به مرد خیره شده است. من هم ساکت نگاهش می کنم. شجریان ببار ای ابر بهار را می خواند. چند نفر داخل می شوند و داش مهدی اسپند دود می کند و دیگر صلوات نمی فرستند. دود همه جا را پر می دارد:

-می خوام چیزی بهت بگم فرهاد

- چی؟

- راجع به شوکا

یکه می خورم از اینکه اسم شوکا را آورده است:

-چطور؟

- هم دیروز و هم امروز دیدمش تو دانشگاه و کلی با هم حرف زدیم

- راجع به چی؟

- ناراحت شدی!

- برای چی؟

- از اینکه باهاش صحبت کردم!
- نه! چرا ناراحت بشم! اختیار هر کس دست خودش. انسان آزاد آزاده
- این هم تئوری جدید توست!
- بله تئوری من اینه
- حتی اگه آدم بی بندوباری بکنه
- دودش به چشم خودش میره . همین. انسان اول به خودش آسیب می زنه بعد به دیگران. حالا چی گفت؟ چی شد؟
- دوستت داره ولی ازت خواست یا ازدواج کنید یا تماش کنيد
- انگار برق به من وصل کردند شوکه می شوم. انتظار این حرف را نداشتم و تازه اینکه علی این پیغام را برام بیاورد. عصبی می شوم و دود قلیان را محکم فوت می کنم :
- چرا چنین حرفی زده ؟ حرف حسابش چی بود؟
- می گفت نمی تونه به این ارتباط بی نتیجه ادامه بده
- چه ارتباطی؟ کدام ارتباط؟ مگه من قولی داده بودم بهش؟! من حرفی نزدم و قولی به کسی ندادم که بخوام فرار کنم
- نمی دونم ! ولی اون چنین برداشتی داشت
- برداشت اون چه ربطی به من داره؟
- بهر حال می خواد باهات برای آخرین بار صحبت کنه. منتظر تماس من بودش. قرار بزارم!
- نه نمی دونم. فعلا هیچی نمی دونم
- تمام خاطراتم با شوکا زنده می شود و هر چه فکر می کنم یادم نمی آید قولی بهش داده باشم. نه! چرا باید چنین قولی داده باشم! من مرد ازدواج نیستم. صدها بار براش توضیح دادم که من تحمل هیچ حصاری را ندارم. دوست دارم آزاد زندگی کنم و اصلا نمی خواهم ریشه بزنم و نسلی از من پدید بیاید . نظرم برای من مهم است و به کسی ارتباط ندارد. بدتر اینکه من اگر قرار باشد بمیرم، یعنی چه ازدواج؟! انسان ها چرا ازدواج می کنند؟ در کمال خونسردی و لبخند به همدیگر افسار می زنند و تا حد

خفگی به هم فشار وارد می کنند . همین زوج های مثلاً عاشق، روزی حاضر به خوردن گوشت تن هم هستند و حرمت ها را می شکنند. چشم دیدن هم را ندارند . زن و مرد روی همرفته با هم مهربان هستند و وقتی آغوش هم هستند ، زندگی خوب است و بعد از آن تنفیری نسبت به هم در دل خودشان پیدا می کنند. یک تنفر بی صدا و بی هیچ رد و نشانی. حالا چرا باید با او قرار بگذارم؟!

-زنگ بزنم!

-نه آقا جان. ولش کن. حوصله ی این بازی ها را ندارم. قرار نیست برای زندگی ام به کسی توضیحی بدم . نمی خواد هری

حرفی نمی زند و دود قلیان را فوت می کند:

-بکش بریم بیرون علی دارم خفه می شم

- صبر کن تازه اومدم بابا

حرفی نمی زنم و تو لاکم فرو می روم . مچاله می شوم و دلم می خواهد فرشته را بغل کنم .

یا اینکه تنها در بیابانی بودم که اگزوپری آنجا بود و شازده کوچولو از سیاره اش می آمد و تا انتهای کویر همقدم می شدیم. او می پرسید و من جواب می دادم. چقدر خوب است انسان با کسی همراه شود که دل و زبانش یکی باشد . همانگونه که حرف می زند باشد و نقابی برای خودش نساخته باشد. چقدر خوب است در گوشه ای از جهان قدم بزنی در جاده ای که نمی دانی ته اش کجاست . بروی و آنقدر بروی تا به هیچ جا برسی. من آزاد دنیا آمدم. هر گونه صلاح دانستند ، بامن رفتار کردند و تربیتم کردند. از اینجا به بعد بقیه و انتخاب راه زندگی ام به عهده ی خودم است . چرا این را بی حرمتی به والدین قلمداد می کنند؟! من دوست دارم هر گونه که می خواهم زندگی کنم. در کنار انسان ها باشم ولی نه مثل آنها. در اجتماع انسانی زندگی کنم بی آنکه به دیگر انسان ها آسیبی برسانم . این اولین چیزی است که انسان باید این قاعده را رعایت کند.

خیابان شلوغ و آسمان صاف است و آفتاب می درخشد. من و علی کنار هم بی صدا در خیابان قدم می زنیم و به زحمت از لای جمعیت راه باز می کنیم. همیشه باید راهی برای خود باز کرد.

www.tabarestan.info
تبرستان

نوزدهم

به کلی قید شوکا را زده ام. زودتر از اینها باید این کار را می کردم. او رفاقت را با بردگی اشتباه گرفته است. هنوز نمی دانم هدف او از دوستی با من چه بود؟

بار اول که دیدمش درست دوسال قبل بود. تو محوطه دانشگاه دیدمش. دانشجویها علیه حراست و مدیریت اعتصاب کرده بودند. قرار شده بود پسرها و دخترها را از هم جدا کنند. این خبر دانشجویها را آتشی کرده بود و حتی خبرش در روزنامه ها هم درج شده بود و بازتاب گسترده ای داشت. البته دانشجویهای بسیجی و جناح راست موافق این قضیه بودند و بر علیه مخالفانشان که ما بودیم شعار می دادند و ما هم مثل خودشان. من هم قاطی بقیه دانشجویها شعار می دادم. کسی کلاس نمی رفت و تا چند روز کلاس تق و لق بود. ما گوشه ای بحث می کردیم. بحث ما داغ بود. طوری که خیلی ها به ما ملحق شده بودند و شوکا و دوستانش به ما پیوستند. او را دورا دور می شناختم. خوشگل بود و الان هم از خوشگلی اش کم نشده است. بحث ما راجع مسایل سیاسی کشور و شیوه مدیریت دانشگاه بود. خوب یادم هست. انگار همین دیروز بود. یادش بخیر. آنها هم وارد بحث شدند. ما مخالف تفکیک جنسیت در دانشگاه بودیم. شوکا هم مخالف بود ولی عقیده اش کاملاً مذهبی بود و نظرش این بود باید زیر پرچم مذهب زندگی کرد و به قوانین مذهبی احترام گذاشت. مخالف عقیده اش بودم، ولی نمی دانم چرا از او خوشم آمد؟! بخاطر زیبایی اش نبود. من و شوکا خیلی با هم بحث کردیم و آنقدر جدی که حواس مان نبود از دانشگاه بدون خداحافظی از بچه ها خارج شدیم و رفاقت ما تا الان ادامه دارد. در طول این مدت یادم نمی آید وعده ی ازدواج و از این داستان ها داده باشم. او چند بار این حرف را پیش کشید و رک و پوست کنده گفتم من مرد ازدواج و در حصار ماندن نیستم. در یک چاردیواری با قوانین مسخره ازدواج و زندگی، خودت را از همه ی آزادی ها محروم کنی که چه بشود؟! نسلی از آدم باقی بماند! می خواهم صد سال سیاه نسلی از من نباشد. نسلی که مرا مجبور و محکوم به رفتارهایی کند که دوست ندارم و خیلی چیزها را از من بگیرد. درود بر آزادترین انسان ها که هیچ جای جهان ریشه نمی زند و مثل باد جاری است. برای یک زندگی مشترک خنده آور و یا دلهره آور، گرفتار قوانین و موانعی بشوی که خودت برای خودت تدارک دیده ای.

امروز به کل قید شوکا را زده ام. دفترش را بستم و خلاص. چند ساعت پیش زنگ زد دعوا مان شد. بعدش رفتم دانشگاه سروگوشی آب بدهم که مدتی کلاس نرفتم. از

دور دیدمشان و کم مانده بود شاخ در بیاورم. شوکا و علی جلوی کافه ایستاده بودند و چای می خوردند و با هم گپ می زدند. نرفتم جلو و از پشت درخت کمی تماشایشان کردم. آیا امکان دارد بخاطر علی رفتارش تغییر کرده باشد یا آن که علی او را با نقشه ای از چنگ من درآورده است؟ البته برایم فرقی نمی کند چه می کنند. عقیده ام همان است، انسان آزاد و صاحب اختیار است هر طور بخواهد زندگی کند. انسان چون آزاد است توان رفتارش را خودش پس می دهد و نباید به گردن کسی بیندازد. برای تیرئه ی خودش سرنوشت و تقدیر را وسط نکشد و نسازد.

برگشتم از دانشگاه بیرون آمدم و الان درخیابان هستم. حوصله ی هیچ کسی را ندارم. به فرشته زنگ زدم و گفته بود با دخترش مهتاب می رود خرید و اصرار کرد باهاشان بروم و من حوصله ندارم. دست خودم نیستم. نمی دانم منتظر مرگ بمانم یا نه؟ از بودن مرگ خرسند باشم یا افسرده؟ این زندگی لعنتی و کوفتی اینقدر ارزش دارد که به دست و پای زندگی بیفتی و التماس کنی برای بیشتر ماندن؟ نه!

هوا سرد است و مردم به خیابان ها می ریزند و برای عید خرید می کنند. چه عیدی؟! مردم عادت کرده اند به دلشان صابون بزنند و الکی خوش باشند! حتی نمی دانند چرا باید خوش باشند؟ عید دیگر چه کوفتی است! حالم از این سنت ها و مراسم بهم می خورد. اجداد 2500 سال پیش چنین کردند و چه دلیلی دارد که من، از نسل و قرن امروز این رفتارها را تکرار کنم؟! البته همان سنت در بستر زمان دستخوش تحول بوده و خیلی چیزهای دیگر هم قاطی سنت و ماجرای عید ایرانی ها شده است. به جهنم. من از تمام تکرارها دچار تهوع شده ام و می خواهم روی همه سنت ها استقراغ کنم. عیدجشنی و روزی است که اختلاف طبقاتی بیداد می کند و به بوضوح شکاف قابل رویت است. من علاقه ای به این سنت ها ندارم. من در قرنی زندگی می کنم که انسان در اوج تکنولوژی و پیشرفت چشمگیر علم، انسان از ارزش و اعتبار انسانی افتاده است و بی اخلاقی بیداد می کند. قرنی و نسلی که باید با این همه دانش و آگاهی خود به هر استثماری خاتمه بدهند و رفتارشان را بشناسند و بفهمند.

چقدر احمقانه است آدم هایی برای فریفتن خودشان نقشه می کشند؟! این برایم مهم است تا وقتی انسانی در هر کجای زمین زجر می کشد و شکنجه می شود، آرام نمانم. بهتر است به خانه بروم. به اتاقم که خلوت است و گرم و چای داغ دارچینی و موسیقی ملایم. این بهترین کاری است که الان باید انجام بدهم و چقدر بدم می آید از باید و نباید! این دو کلمه بوی محدودیت و حبس می دهد. وای به روزی که انسان در جامعه ای افکارش را مثل صدایش در درونش حبس کند.

ساعت دو بعدازظهر است و دلم می خواهد آسمان ببارد. برف، باران، فقط ببارد. خواهرم مهتاب زنگ زد مراقب خودم باشم و سفارشم می کرد و لابد مادر چیزی

بهش گفته و امان از احساس زیادی از حد مادری. مادر همیشه می گوید صدقه بده رفع بلاست. چه بلایی؟! کمک به دیگران نیکوست اما از اینکه صدقه جلوی اتفاقات را بگیرد مضحک است. صدقه دادن در حقیقت شیوه ی گدایی و این رفتار را تشویق کردن است. گدایی رفتار زشت اجتماعی است که به ضعف دولت بر می گردد. زندگی چندیش آور شده است.

دلم برای پدرم تنگ شده است. خیلی ازش دور شدم. بهم ریخته ام. سوار تاکسی می شوم تا بروم خانه. امن ترین جا اتاق خودت است. حوصله ی فرشته را هم ندارم. من یک هفته دیگر فرصت زندگی دارم. من یک هفته دیگر می میرم. البته اگر خوابم درست تعبیر بشود. نشد هم نشد. به جهنم. اصلا به جهنم که جهنمی است.

جالب اینجاست کسی مدعی شده که در قرآن کشف کرده جهنم نوزده تا نهمان دارد. نفر بیستم حتما من هستم. بدترین عذاب این است که در جهنم دنبال آتش بگردی تا سیگارت را روشن کنی. چقدر عصبی شده ام! این جامعه با این اوضاع و احوال و خفقان هر کسی را دیوانه و عصبی می کند. من هم عضوی از این جامعه ی لعنتی و کوفتی که ناخواسته در جریان تند این گرداب بلعیده می شوم. جامعه نباید اینگونه باشد. این را همه تکرار می کنند. از بقال تا پزشک و روشنفکر بی آنکه راهکاری بیابند و یا در صدد تغییر شکل جامعه باشند. در مرداب گندیده دست و پا می زنند و می نالند. بعضی هم این وضعیت را به پای سرنوشت و تقدیر می گذارند. سرنوشتی که توسط خودشان ساخته و پرداخته می شود. انسان امروز باید به بودن و هستی خودش اهمیت بدهد. انسان این قرن و روزگار باید ببیندیشد چگونه می تواند در کنار هموعانش مسالمت آمیز زندگی کند و دم را غنیمت بشمارد؟

ماشین تخت گاز می رود. مردم را می بینم که تو خیابان پرسه می زنند و عید همه را به تکاپو انداخته است. عیدی که شکاف و اختلاف طبقاتی را واضح می توان دید. با افکارم به طرف خانه راه می افتم.

www.tabarestan.info
تبرستان

بیستم

نیمه شب است. همه خوابیده اند ولی من ، نه. خوابم نمی آید. غروب که آمدم خانه مادر کلی غرغر کرد که چرا خانه نیستم و یاغی شده ام و از این حرف ها و پدرم آمد. خسته بود. بعد از اینکه دوش گرفت ، رو مبلی یک وری نشست و طوری آخیش گفت که احساس کردم کوهی را از دوش او برداشتند. نگاهم کرد و آه کشید و با من حرف می زد. البته من زیاد جوابش را ندادم و اجازه دادم خودش را خالی کند و حرف بزند و نصیحتم بکند. نگاهش، چروک صورتش ، موهای سفیدش دلم را بدرد می آورد . فکر می کردم این زندگی لعنتی یعنی چه! انسان به زندگی پرتاب می شود و بقیه ی عمرش را تابع جبر زندگی باید باشد. چرا؟ انسان چرا نمی تواند به رنج های بی پایان بشری و زندگی خاتمه بدهد! این افکار زاییده ی فقر است. انسان اندیشی یابد جایگزین خدایان اساطیری بشوند. خرافات خدایانی که هنوز بشر وامانده و ترسیده از آن دست نکشیده است. از ترس چیزی که نمی داند در فاضلاب خرافات جابخوش کرده است و متوجه بوی تند تعفن خودش نیست.

من ، امروز رو در روی تمام خرافات و خدایان اساطیری ایستاده ام برای نبرد نه برای کنار آمدن و سازش که من سازش نمی شناسم. من نمی توانم با هر چیزی بسازم. من ناسازگارم. من عاصی ام. دیگر از تمام باورها به ستوه آمده ام.

آیا خدا در قضاوتش جانب حق را رعایت می کند؟! اگر خدا می دانست روزی شیطان بر او عصیان می کند ، چرا آفریدش؟! www.tabarak.com

دیگر تمایلی به ارتباط با شوکا ندارم. نه اینکه از او بدم آمده باشد. من مثل او نیستم. من به تمام لحظاتی که با او بودم احترام می گذارم. به زمانی که با هم دوست بودیم. قصد تخریب اش را ندارم. سعی می کنم ار فکرم خارجش کنم. بوی دارچین به دماغم می خورد. یک نخ سیگار روشن می کنم. پک محکم و عمیقی می زنم و دودش را فوت می کنم.

دم غروب که رسیدم خانه مادر مشغول گردگیری و تمیز کردن خانه بود و گفت اتاقم را تمیز کنم و من حوصله ی این جور کارها را ندارم. گفتم به اتاقم دست نزنند که من حوصله ی این جور کارها را ندارم. عصبی شد و داد و هوار کرد که قلبم سیاه است و برای همین دوست دارم تو تاریکی زندگی کنم . گفت من خفاش هستم و باز گفته بود یزید ابن معاویه و من خنده ام گرفت و سیاهی قلب چه ارتباطی به گردگیری دارد! شاید منظور به سرزنده بودن آدم هاست که اینطور تشبیه کرده است! چه دل خوشی دارد؟! هر چه به در و دیوار و زندگی دستمال بکشند فایده ای ندارد. تا

درویشان را، افکارشان را تمیز نکنند، زندگی همانی است که بود. مغز انسان هم نیاز به گردگیری و خانه تکانی دارد.

فردا را چطور آغاز کنم؟ دست به چه کاری بزنم! آیا فردا با من شروع می شود؟! نه. فردای من، با خود من شروع می شود. فردا برای هر کس یک طور است و فردا برای هیچ انسانی مشترک نیست. برای فردا نقشه نمی کشم و بگذار بی مقدمه پیش برود.

صدای باران را می شنوم و دلم می خواهد اینقدر ببارد تا دنیا را آب بردارد و کشتی نوح هم برای نجات ما اقدام نکند و در بیکرانه ها سرگردان باشد. کشتی نوح را دوست دارم که سفیر دوستی بود و همه را در خودش جای داده بود. پایان جهان کمکی به من نمی کند. پایان جهان خودم (من) اهمیت دارد. می میرم و حکایت و ماجرای زندگی ام تمام می شود. کک زندگی نمی گزد. دنیا کارش را می کند. انسان ها دسته دسته می میرند. بر انسان ها ظلم می شود. ستم ها را تحمل می کنند. اما چرا؟ چرا عده ای ظلم می کنند و عده ای در کمال خونسردی تن به ظلم می دهند؟

زندگی یک تراژدی سیاه است. گاهی فراتر از سیاه، کثیف و تلخ است. سکوت را، شب را، دوست دارم. سکوتی پر بار و پر معنی که حرف هایی برای گفتن در خودش پنهان دارد. شبی پر از حوادث و اتفاقات تلخ و شیرین. خیلی عجیب است. از عصر غارنشینی تا اجتماع امروزی و همزیستی شکل گرفت و هر چه جمعیت بیشتر شد، آدم کشی هم به تبع آن زیادتر شده است. برای نسل کشی نقشه ها و برنامه ریزی های زیادی تدارک دیدند. در خیالم هیچ انسانی درد نمی کشد. همه آزادند و یک جامعه ی بدون طبقه وجود دارد که همه یکسان و برابرند.

می گویند کوروش بزرگ عادل ترین پادشاه جهان بوده که تاریخ بخود دیده است. کوروش به هر عقیده ای و مسلکی و آئینی احترام می گذاشت و هر پادشاهی شکست خورده را امنیت جان و زندگی بخشید و هر عبادتگاهی را سالم نگه می داشت. اما آخرش چه شد با تمام عظمت اش مرد.

نیستی، پوچی، تمام عقل و منطق مرا می خورد. بی صدا جویده می شوم. شبیه دیوانه ها شدم که با خودم حرف می زنم. نمی فهمم کجای خیابان پرسه می زنم؟

عظمت جهان و کائنات چگونه شکل گرفت و آیا انگیزه ای در پس این تصادف، نهفته است؟ وقتی انسان می میرد، ثمره ی زحمات و تلاش اش با مرگ نیست و نابود می شود. دیگر زندگی چه ارزش و اعتباری دارد؟! زندگی یعنی چه؟ انسان ها باید تا چه اندازه چقدر ابله باشند که برای بیشتر زنده ماندن بیشتر از توان خودشان عرق می ریزند و می کوشند. خبر ندارند، مرگ در گوشه ای کمین کرده است.

مرگ از رگ گردن به انسان نزدیک تر است! مرگ در خود انسان ها هست. انسان ها برای زندگی سگدو نمی زنند و برای مردن خودشان سرمایه می اندوزند. سرمایه ای که هیچ به کارشان نمی آید و مرگ نیازی به ثروت کسی ندارد. برای مرگ، فقیر و دارا یکی اند و تنها این نگاه عدالت آمیز مرگ را دوست داریم.

به اعتقاد من، دو نسل بعد، مرگ را شکست می دهند. بر مرگ غلبه می کنند. اما بشر دو قرن دیگر حریف مرگ می شود. این اتفاق بعید نیست. با این سرعت علم و تکنولوژی انسان در آینده در اتاق خود جهان را تحت کنترل دارد. کل جهان هستی را در قاب شیشه ای خودش می بیند و هر کجای جهان را بخواهد رصد می کند. پیشرفته ترین تلسکوپ ها را در دورترین نقطه ی کائنات می کارند و پس کائنات را هم دیدمی زنند و آیا نشانه ای از هستی در آنسوی کائنات خواهند یافت؟! بشر آن موقع به بی خدایی محض می رسد یا به خداآوری مطلق؟! انسان روزی بر مرگ غلبه می کند. راز و فرمول جوان مانی را می یابد. بشر با بلایای طبیعی و امراض گوناگون چه می کند؟! البته اگر علم آن موقع بشر را تهدید به نابودی نکند و بشر قربانی خلاقیت خودش نشود. اما مرگ لعنتی الان ذهنم را درگیر کرده است. فکر متمرکز نیست. آخر بعد از مرگ چه اتفاق می افتد؟ جهان دیگری هست یا همه اش حدس و گمان و خیالات بشری است؟ ذهن بشر چه چیزهایی که نساخته است! چیزهایی که جز باور و عقایدشان شده است. انسان حق دارد به مرحله ی پوچی برسد. پوچی اوج عصیان یک پختگی است. انسان در هر شرایطی، حتی در نهایت رفاه اقتصادی هم به مرحله ی پوچی می رسد. پوچی در درون همه هست و پوچی مثل خوره می ماند و ذره ذره فعال شده و شروع بکار می کند. من نمی دانم چرا باید زندگی کنم؟ بودن من چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا با نبودن من نظم جهان هستی بهم می خورد؟ چرا باید سختی ها را به جان بخرم و در قلمرو و محدوده ی زندگی جبر زندگی را پذیرا باشم؟ چرا فراتر از جبر زندگی نمی توان رفتار و اقدام کرد؟

آیا انسان لیاقت ابرانسان شدن را دارد و اجتماع ظرفیت پذیرش انسان تمام عیار را در خود دارد؟ انسان بدون خدا سرگردان و آواره است و انسان عادت کرده تا دلش به اسم خدا هم خوش باشد و آیا خدا هم از دلخوشی آنها دلخوش خواهد بود؟ ذهن انسان همیشه فعال است و هر لحظه می آفریند. انسان تنها باید بداند غرور انسانی نباید چون سگی دله به تکه استخوانی عادت کند و غرور انسان عقابی است بر فراز زمین که بر بلندی می نشیند و این است غرور آدمی که موجب سربلندی می شود. این اولین درس آدمی است که می باید بیاموزدش و نیاموزد خویش را به حقارت کشیده است. اجتماع باید خود را با بودن ابرانسان امتحان کند. آدمی هر آنچه می اندیشد، خواهد ساخت. ساخته باوری می شود و باور عقیده که سخت می توان عقیده

را از میان برداشت. حقیقتی نیست و عدالتی وجود ندارد و این را بنا کرده اند. هر واژه ای مفهومی به درازای یک کتاب دارد که اینگونه ساده می انگارنش. انسان چیست؟ انسان آنگونه بنیدیشد، می شود. چرا انسان در بند است؟ انسان هرگاه آنقدر شهامت یافت تا از استثمار خدایان و خرافه برهد، انسان بودن خویش را تجربه کرده و از آن روز می زید. انسان باید از زنجیر بردگی برهد و با غرور و افتخار چون انسانی تمام عیار زندگی کند. فلسفه بوی کهنگی می دهد تا انسان که چیزی نوتر بیابد که بتواند بنای ساختمانی کهنه را ویران کند و یادمان باشد برای نابودی، آبادانی را نیز در چننه باید داشت.

اگر آدمی خیال و رویا نمی داشت چه اتفاقی می افتاد؟ فکر چقدر زیباست! وقتی می اندیشی به نتایجی می رسی که گویا دنیا بزرگترین و بهترین هدیه اش را به تو در قبال اندیشیدن ارزانی داشته است.

صدای باران را دوست دارم. آرامش خاصی به من می دهد. صدای تیک تاک ساعت لعنتی هم شنیده می شود و کاش بتوانم خفه اش کنم. حیف که خواهرم مهتاب به من هدیه داده است والا شوتش می کردم بیرون تا زمان را از یاد ببرم و بدانم وقت مردنم یادم رفته است. شاید سازده کوچولو بیرون، تو کوچو، زیر باران این وقت شب منتظر من است! دوست دارم بیاید خانه. خیس خالی بیارمش کنار بخاری بنشیند. شال گردن بلندش را کنار بخاری می گذارم تا خشک بشود و یک استکان چای دارچینی داغ برایش می ریزم و جلوش می گذارم و او به شعله های آتش خیره بشود. استکان چای را بخورد و مزه مزه کند و این یعنی اینکه خوشش آمده است. به چشم های معصومش نگاه کنم و بپرسم کجا بوده است؟ و بپرسد چرا از من می پرسی؟ بگویم برای اینکه دنیا دوستش دارد. همه ی مردم دنیا دوستش دارند و برای همین می خواهند بدانند سازده کوچولو کجاست و چرا سری به آنها نمی زند! و بپرسد چرا دوستش دارند؟ چه بگویم؟! چرا اینقدر می پرسی؟ بگویم چون تو از خوب ها هم خوب تری. مهربان تری. بعد برای اینکه مسیر فکرش را عوض کنم بپرسم روباه را ندیده است! آیا اهلی شده است! و او بگوید دیگر کسی را اهلی نمی کند و بگویم چرا و او بگوید برای اینکه همه ی اهلی ها وحشی شدند و دیگر اهلی شدن چه فایده ای دارد! سازده کوچولو بلند بشود و شال گردن را دور گردنش بپیچد و بگویم کجا می رود و او هم بگوید در ته تخيلم قدم بزند و برود.

باز دیوانه شدم. زده به سرم و بقول مادرم خل شدم. همین عقلی را که داشتم از دست دادم. چرا انسان در خلوتش هم حق پرسیدن ندارد! همیشه حاکمین و مذهبیان از پرسیدن وحشت دارند و می ترسند دستشان رو بشود و خدای پوشالی سرنگون بشود

و دفتر و دستک آنها جمع بشود. می گویند خدا گفته در من نپوید که گمراه می شوید. و من گمراه شده ام! کافر بودنم به این دلیل است!

ذهنم خسته است. اصلاً نمی توانم بخوابم. چشم هایم درد نمی کند. انگار خوابم را از من گرفته اند. فردا شب به دیدن فرشته می روم. باهم باشیم و شعر بخوانیم. کمی لذت ببریم که گورم را شش روز دیگر گم می کنم. شب از نیمه سرریز کرده است. شش روز دیگر مهتاب می زاید. درد زایمان توام با لذت است. البته برای خواهرم که مادرشدن را تجربه کند. لذت برای خود زن است. کوروش بدنیا می آید که من بمیرم یا من می میرم تا کوروش متولد بشود! شوکا هم تمام شد. دیگر کاری به کار هم نداریم و برو دین درمانی کند ببینم به کجای دنیا می رسد؟!

نمی دانم. چیزی نمی دانم. من می میرم. دیگر خسته شدم.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

بیست و یکم

هر چه بیشتر می اندیشم کمتر می فهمم. هر جای جهان هستی، در هر کجای زمین، در میان هر قومی رد و نشانه ای از خدا می بینی و می شنوی. مثل این است که زیر باران بایستی و بخواهی خیس نشوی. مدت هاست فکر می کنم.

اجازه نمی دهم مثل دوران کودکی ام، هر اندیشه و باوری را به اجبار به من تحمیل کنند و یا در ذهنم تزریق کنند.

علی به من می گوید با فلسفه و عقل نمی شود به خدا رسید و باید از راه دل پی خدا بگردد و من دنبال خدا نیستم و نمی گردم و مگر خدا هم گم می شود؟! خدایی که باور انسان شده چطور در دنیا گم می شود که کسی نمی تواند پیدایش کند؟! عرفا، در اویش و مذهبانی که ریاضت می کشند، به این باورند که دنبال خدا می گردند و تمایل رسیدن به خدا دارند. باید جدالی بین دل و عقل باشد. ذهنم خراب است. گویا دیگر در عظم جا نمی شود. عقل صاحب مرده ی من کم آورده است و گویا دیگر چیزی در ذهنم نمی گنجد. چطور می شود که جهان بر حسب تصادف و اینقدر هدفمند و منظم پدید بیاید؟ آیا در پس عظمت و انضباط کائنات، تفکری عظیم تر هست؟! یا انسان اینگونه عمق و ژرفنایش می پندارد! و خدا هست یا تنها در باور انسانهاست؟ با تمام این اوصاف در پی آنم مرگ را بدانم. بشناسم. مرگ چیست؟ نابودی و نیستی می ترساندم و ذهنم را اینطور درگیر کرده است. دیگر حوصله ی زندگی را ندارم. به هر چیز و هر جا چشم می دوزم اثری از نیستی می بینم. حتی هستی هم نوعی نیستی است.

چقدر از انسان ها دست به خودکشی می زنند تا مثلاً به رنج اشان پایان بدهند. آیا خودکشی می تواند آغاز رنج و عذاب دیگری باشد؟ چرا خودتئوریسین ها و محقق ها دست به خودکشی دسته جمعی نمی زنند؟ شیفتگی به دنیا به عذاب های زندگی می چربد و می ارزد.

مرگ ردپای مشخص نیستی در هستی نیست؟ آیا کسی بدرستی می داند چرا از مرگ می ترسد! مرگ نمی تواند هنر باشد. هنر در آفریدن است نه نابود کردن و مرگ هنرمند ماهر نابودی است. فقط این را باور دارم که تاریخ بشریت سراسر تفسیر و حدس و گمان است و بس. جهان مخزنی لبالب از اصوات است. پس، حقیقت این وسط وجود ندارد. ما آفریده ی تاریخ مکتوب و ذهنی هستیم. انسان همه چیز هستی است و تا هست هستی اش هست و با مرگ هر انسان بخشی از هستی از بین می رود و از هستی کاسته می شود.

انسان باید بداند انسان است که بدون اجازه ی خودش به دنیا پرتاب شده تا در بستر زندگی، در چارچوب جبر زندگی، بزید و بی آنکه شکوه کند و حتی هم هی گلایه

اش هیچ تحولی و تغییری در زندگی و سرنوشت اش نمی افتد. با گلایه و شکوه نمی توان زندگی دیگری بوجود آورد و یا پدیده ای نو را بنا کرد. اما اخلاق نمی تواند مطلق باشد و نسبی است. منکر اخلاق نیستیم اما معیارهای اخلاقی برای یک زندگی مسالمت آمیز در هر کجای دنیا در هر زمانی کاربرد دارد. گاهی دلم می خواهد رو به اجتماع فریاد بزنم که چرا برای سوالهایم باید طرد بشوم؟ چرا باید در ذهنم بلند بلند حرف بزنم؟ چرا باید در اجتماع بی صدا فکر کرد؟ چرا همه مرا کافر می دانند در حالیکه هیچ آزاری به دیگران نمی رسانم و موجب تهدید جامعه ی بشری نیستم. جرم فقط پرسیدن است و انسان هم حق دارد و هم باید بپرسد تا بهتر ناشناخته های زندگی را درک کند. حتی خداپاوران باید بدانند چرا خداپاور شده اند و او را ستایش می کنند! خیلی ها اعتقاد دارند بی آنکه بدانند چرا. من باید دلایل بهتر و نوتری برای اثبات خدا پیدا کنم. خرافات را از روی عقیده و خدا بر می دارم. در هر چیز اینقدر غرق می شوم تا به آن مرحله ی شناخت واقعی خدا برسم. اگر هست بودنش را، عظمت اش را، دقیق بفهمم و بشناسم. چرا نباید خدا را ذره ذره، بشناسم؟ باید آزادانه اجازه تفکر به چنین مقولاتی را داشته باشم. نه اینکه جامعه، پدر و مادر و نزدیکان بگویند خدا هست و من هم به تبع آنها یگویم آری آری خدا هست. هست خدا به این جمله خلاصه نمی شود. من هم معتقدم انسان باید با حفظ غرور و ارزش انسانی زندگی کند و اگر خدا را نیز پاور دارد، با غرور شکرگذار خدا باشد نه با ترس و خفت و خواری. کدام انسانی در زمین بدون درخواست و نیازی خدا را تنها برای خودش ستایش می کند؟ خدا اگر هست و روزی رسان است، چون آفرید و باید آفریده اش را در کمال خونسردی و با حوصله بپرورد و دیگر این همه تنبیه بشر برای چه تدارک دیده است؟!

چرا انسان محکوم است؟ محکومیت انسان را چه کسی مشخص کرده است؟ هر انسانی خودش است. انسان مشابه ای ندارد. انسان باید آزاد باشد. اما محدوده آزادی انسان چقدر وسعت دارد؟ آیا آزادی فراتر از اختیارات انسانی، خود هرج و مرجی را موجب نمی شود؟ هر آزادی ای آزادی محسوب می شود؟ آزادی واقعی در حقیقت محترم شمردن و تجاوز نکردن به حریم آزادی دیگران است. آزادی فردی آیا همان آزادی اجتماعی است! اما اجتماع با قوانین خود محدودیت هایی را بوجود می آورد که طغیان بر علیه قانون ناهنجاری و درهم ریختگی بزرگی را بوجود می آورد پس آزادی هم نسبی دست ساخت بشر است. تمام نظریات تا چه حد به منطق و عقل بشری نزدیک است! بازی با واژه کمکی به درک واقعی زندگی می کند! واژه مفهومی عمیق تر از تصورات ما دارد. انسان یا یک گونه است یا به تعداد آدمیزاد در جهان. انسان ارزش است و برای همین مقوله تا حد مرگ می کوشد. حال یا آگاهانه یا ندانسته.

به کجای این شهر درندشت پناه ببرم؟ از این افکار خسته و کلافه ام. دیگر رغبت به زیستن ندارم وقتی مرگ عربده نیستی سر می دهد. طبیعت نابودی را در خودش مثل عنصری مهم در کنار دیگر عناصر دارد!

پاهایم به اجبار مرا می کشند. مثل جنازه ای شدم که پاهایم محکوم هستند مرا به هر کجا بکشند. کجا هستم؟ نمی دانم. شبیه دیوانه هایی شده ام که فقط راه می روند و در ذهنشان برای خودشان زندگی می کنند. در خیابانی هستم که پر از مردم است. مردمی که برای خرید عید آماده می کنند. این یعنی چه؟! چرا نمی توان همیشه شادگونه زیست! شب عید! لباس نو! خرید! تعویض اجناس خانه! گردگیری و خانه تکانی! که چه بشود! اما همه ی اینها موجب گردگیری فکری نمی شود و همان آش و همان کاسه. شیوه ی زندگی این مردم تغییر نمی کند.

مادر امروز خانه را گردگیری می کرد و هر چند دفعه به خواهرم مهتاب زنگ می زد و بمن گفت کمکش کنم و یا اینکه اتاق خودم را تمیز کنم. من کجا حوصله ی چنین کارهایی را دارم؟! مادرم چقدر دلش خوش است و دلخوشی آیا نعمت بزرگی است یا خودفریبی ست! غرغر کرد و چند فحش هم داد و نفرین کرد. شنیده ام که نفرین مادر نمی گیرد و مهر مادری اجازه نفرین و حادثه ی آن نفرین نمی دهد. تازه نفرین مادر اجابت بشود! همین طوری اش به این روز افتادم و کم آوردم.

نزدیک های ظهر است و خیابان گردی می کنم نزدیک های میدان فردوسی هستم. مجسمه اش را می بینم. کاش کسی چتری تعارفش می کرد تا این بزرگ مرد ادب اینقدر خیس نشود تا مثقال مثقال از بین برود. فردوسی ای که سالیان سال است وسط خیابانی استوار ایستاده است و اما هر چیزی در دنیا تا ابد قدرت استقامت ندارد، جز اینکه هر لحظه مراقبش بود تا به تحلیل نرود.

حوصله ی قهوه خانه ندارم. بروی خپ کنی یک گوشه و تمام عقده ی فروخورده ی تمام زندگی ات را با دود قلیان محکم فوت کنی. خیابان شلوغ است. دور میدان دستفروش ها و دلار فروش ها بساط کرده اند و ماشین ها می روند و بر می گردند. مردم در پیاده رو بهم می خورند و کسی اهمیتی به کسی نمی دهد. مردم آمدن بهار را جشن می گیرند یا بهار را بهانه ای برای شادی دیده اند و از این فرصت نهایت استفاده را می برند؟ چقدر احمقانه است که انسان سعی کند به اجبار مهربان باشد و درست برخلاف هویت اصلی اش و یعنی در مقابل خود قرار گرفتن و این البته برای خودشان هم دشوار است. دلم می خواهد رو به مردم سرگردان در خیابان فریاد کنم و بگویم در عید هم هیچ خبری نیست و بیهوده دست و پا نزنند و بگویم تا در درون اتفاقی نیفتد و متحول نشوند، در بیرون هم هیچ حادثه ای نیکو نخواهد افتاد. بگویم دنیا مه آلود است و پس زندگی را نمی شود دید زد و بیهوده چرا تلمبار می کنند؟

بگویم آینده مکارانه فریب می دهد. آینده ای که مرگ در گوشه ای از آن منتظر است. در این دنیا نه می شود چیزی را، نه رد کرد، نه بسادگی پذیرفت. این همه زینت بندی زندگی و پیرامون، تنها برای فریفتن خویشتن خویش است.

انسان مانند حلقه های زنجیر به هم متصل شده اند و زنجیر اتصال در دست کیست؟ این اتصال بر حسب تصادف بوجود آمده است یا این بخش هم هدفمند بوده است! قاسم بارها به من گفته است برای اثبات خدا دنبال تاریکی می دوم. من اما، پس زندگی را سرک می کشم. قاسم دوست کودکی ام است. با هم بزرگ شدیم. فارغ التحصیل کامپیوتر است. نمی دانم چرا از ایران نرفت تا برای خودش کسی بشود؟! شاعر هم هست و کتابش را گفته بود چاپ شده است و من هنوز نخواندمش. یعنی نداد تا بخوانم. اصل این است کتابش را باید می خریدم. نخریدم. به جهنم. چه کار کنم؟! او باید تقدیم من می کرد. قاسم ذاتا فلیسوف بی خیال است و این را خودش نمی داند. نمی دانم چرا درباره ی من به چنین نتیجه ای رسیده است که من برای شناخت خدا دنبال تاریکی می دوم؟! نه اینکه همه ی انسان ها در تاریکی گرفتار توهمات ذهنشان هستند! دنبال تاریکی دویدن آیا با در تاریکی دویدن متفاوت است؟ دنبال تاریکی می دوی تا به هیچ بررسی اما در تاریکی دنبال ذره ای نور هستی. در تاریکی دویدن بهتر از دنبال تاریکی دویدن است. البته دنبال تاریکی دویدن آخرش به روشنایی ختم می شود، اما من بیهوده در تاریکی پرسه نمی زنم. من حقیقتی را، نوری را از دل تاریکی بیرون می کشم. تاریکی باید باشد تا روشنایی مفهوم و اهمیت پیدا کند. در تاریکی رازهاست.

احساس می کنم قاسم زندگی را زیادی شاعرانه می بیند. قاسم معتقد است نه آغاز و نه پایان جهان و متافیزیک، به هیچ چیز فکر نکردن و در لحظه بودن، مهم است. اما چطور می شود بدون دانش و شناخت و آگاهی کورکورانه و بدون انگیزه و هدف در لحظه جاری بود؟!

هوا سرد است. آسمان تیره و دلگیر است و من همین دلگیری را دوست دارم. دیشب باران تندی بارید. آسمان دق دلش را حسابی خالی کرد و امروز صبح بند آمد ولی خیابان و درخت و دیوار هنوز خیس اند. دلم پیش مادرم است. کاش کمکش می کردم. اینطوری سر خودم هم گرم می شد. من، دارم تمام می شوم. خواهرم مهتاب را فردا بستری می کنند و دو روز مانده به زندگی من و برای همیشه ناپدید می شوم. امروز یازده اسفند ماه است. بهار نرمک نرمک از پشت زمستان می آید. کوروش خان همزمان با مرگ من متولد می شود. یکی می رود تا یکی بیاید و اینگونه جای انسان در زمین خالی نمی ماند. قلبم از همین الان تند می زند. تیک های عصبی در من پیدا و عادت شده است. با خودم حرف می زنم. در ذهنم گرفتار

شدم . باید مقاوم باشم و با غرور بمیرم. انسان بهتر است در مقابل تمام پدیده های طبیعی یا غیر طبیعی از خودش مقاومت نشان بدهد تا اینکه خودش را ببازد. من خودم را یدک می کشم. کسی بمن نباید تکیه کند و هیچکس تکیه گاهی امن برای خودش ندارد. هر انسانی باید خودش تکیه گاه خودش باشد. انسان فرزند خویشتن است. هر نوزادی که بدنیا می آید سرنوشت خودش را یدک نمی کشد، بلکه رشد می کند تا سرنوشت خودش را آنگونه که می خواهد بسازد. انسان های سازنده تن به هیچ چیزی نمی دهند.

www.tabarestan.info
تبرستان

www.tabarestan.info
تبرستان

بیستم و دوم

قلبم تند می زند. صدای تپیدن قلبم را می شنوم. به وحشت افتاده ام. می ترسم مرگ بدی داشته باشم. شاید مرگم به سادگی اتفاق بیفتد و دردی را حس نکنم! من از چه چیز مرگ می ترسم؟ نمی دانم. شاید همه چیز خیال است و خودم برای خودم اینقدر بزرگش کردم! از کجا بدانم؟!

مادر رفته بیمارستان. مهتاب از دیروز بستری شده و کوروش خان همین روزها پا به هستی می گذارد و بخشی از هستی می شود. الان از پیش محمد خالقی بر می گردم. کمی صحبت کردیم و خالی شدم. قلبم کم مانده بود منفجر بشود. با او حرفی از خوابم نزدم. امروز زنگ زد به دیدنش بروم. رفتم. مثل همیشه سنتور می زد و شانس آوردم امروز شاگرد نداشت. اینقدر خوب سنتور زد که مرا تا ژرفای خودم فرو برد. انگار کسی را محکم در مخزنی پرآب و اکسیژن فرو ببرند! محمد خالقی موسیقی کار می کند. استاد سنتور است و احساس قوی ای دارد. پرکار است. از او خوشم می آید که خودش است. حتی با خودش هم تعارفی ندارد چه برسد به دیگران. خیلی وقت بود همدیگر را ندیدیم. دلخور بود چرا به دیدنش نمی روم و مهم تر اینکه کارت دعوت فرستاده بود برای کنسرت اش در تالار وحدت. اصلاً یادم رفته بود و عذر خواهی کردم که مشکلی پیش آمده بود. کدام انسانی در اجتماع دروغ نمی گوید؟

امروز روز خوبی نیست. به هیچ وجه. امروز آخرین روز زندگی ام است! برای همین زدم به دل خیابان. دیگرگاو سیاه دیگر تو خوابم نخواهد بود ولی در فکرم پرسه می زند و قدرت بیرون کردن از فکرم را ندارم. کاش می شد ذهن را مثل اتاق به سادگی جارو کشید. ناخالصی های فکر را باید دور ریخت. در طول این مدت همه فهمیده اند که عوض شده ام. یعنی بیشتر سکوت کرده ام و کمتر حرف می زنم. وقتی حرف نمی زنی مجهول می مانی و دیگران کنجکاو می شوند تا تو را، سکوت تو را کشف کنند و این یعنی سرک کشیدن در خصوصی ترین درون انسان.

هنوز مرگ برایم ناشناخته مانده است و برای همین بهترین کار اهمیت ندادن به مرگ است. این همه در طول تاریخ بحث شد و نقدها نوشتند و نظرها دادند و تفسیر کردند، چه شد! دنیا و طبیعت کار خودش را می کند و روزگار همینطور به جلو پیش می رود. بی آنکه اهمیت به نظرات دیگران بدهد. تاریخ کلکسیون از اندیشه هاست.

حاج کاظم هم دلش به همین خوش است. با خدا زندگی می کند. از اینکه خدا بادو است لذت می برد. با خدا گفت و گو دارد. این لذت مختص بخودش است و آیا

دیگران در این لذت سهیم هستند؟! نمی دانم. چیزی نمی دانم. بهم ریخته ام. گویا مغزم را با نارنجک منفجر کرده اند!

کجا هستم؟! دلم گواه مرگ می دهد. ذهنم در حد انفجار باد کرده است. مثل بادکنک با نوک سوزنی می ترکم و افکارم همه جای دنیا پراکنده می شود. مغز انسان چه فکرهای بکری که تولید نکرده است! قلبم به شدت می زند. اینقدر بلند که صدای تاپ تاپ قلبم را می شنوم. احساس بدی دارم. انگار منتظر کسی هستم. مرگ چهره ای دارد؟ قیافه و سیمای خاصی که انسان را به وحشت بیندازد؟ چرا می گویند جان دادن دشوار است؟

دو روز پیش مهتاب خواهر خواب بدی دید. قبل از رفتن به بیمارستان خودش به من زنگ زد و با صدای گرفته و بغض آلودی گفت خواب دیده یکی که چهره ای نداشت یک دست کفن بزرگ را پهن کرد دم در خانه ی ما. کفن مثل لباس بود. پیراهن و شلواوری سفید از جنس کفن و گفته بود بوی کافور خفه اش کرده بود. وقتی بیدار شد بوی کافور توی اتاق اش پیچیده بود. قسم خورد هنوز بو را حس می کرد. بعد از آن مادرم زنگ زد مراقب خودم باشم و خودش صدقه داد. با این خواب باورم شده که گورم را گم می کنم از این هستی و حذف می شوم و بچه ی خواهرم کوروش خان جای مرا می گیرد تا ادامه ی نقش مرا بازی کند.

انسان و طبیعت چه نقشی را با هم بازی می کنند؟ زندگی پرده ی سینماست با جلوه های ویژه. همه جور نقشی هست. زندگی پر از سرنوشت های ناخوشه و ناخوانده است. نقش من در فیلم زندگی چه بود؟ مرا بدنیا آوردند و بزرگ کردند و تو این سن باید بمیرم! من به زندگی پرتاب شدم. بدون هیچ مقاومتی. به همین سادگی! تنها چند قدم مانده زندگی!

کجا هستم؟ نمی دانم. از علی و فرشته هم خداحافظی کردم و آنها هیچ جوابی نداشتند. از سکوت اشان این را فهمیدم که بیشتر از خودم ترسیده اند. مادر رفته بیمارستان پیش مهتاب. پدر هم در خیابان های این شهر لعنتی مسافركشی می کند. زندگی را گذاشتم و می گذرم.

عباس هنوز در رویاهایش به شکسپیر شدن می اندیشد. آیا توانسته نقش خودش را در زندگی بازی کند؟ نقشی که نمی داند چه کسی به او داده است؟ از او هم خداحافظی کردم. می رفت تئاتر ببیند. این همه تئاتر دیده، چه شده است؟! احتمالاً دیوانه شده است. نمی دانم چه شد سراغ نمایشنامه نویسی و تئاتر رفت؟ می دانم از حوصله ی زیادی نیست. از نومیدی بیش از اندازه است که عباس به تئاتر روی آورده تا خلاء درونی و پنهانی اش را پر کند. هر چند می دانم چنین نخواهد شد.

پوچی را در چشم ها و کلام عباس می بینم. او اول به سرخوردگی و بعد به پوچی می رسد. تکرار زندگی او را به جنون و نومیدی می کشاند.

این پانزده روز به اندازه یکسال عذاب کشیدم. فکر و روحم درهم ریخت. مخلیه ام را چلاندم بلکه به نتیجه ای برسم و هنوز نمی دانم خدا هست؟ نمی دانم! شوکا را به روزگار و خودش واگذار کردم هر گونه می خواهد زندگی کند. فرشته! امیدوارم روزگاری خوشی داشته باشد. آنقدر زنده باشد تا دخترش را سرو سامان بدهد. احساس می کنم نباید دلم برای کسی تنگ بشود. برای هیچکس. من هیچ نیستم و هیچی نمی خواهم. من آزادم. از کسی نمی ترسم. چیزی مرا نمی ترساند حتی مرگ. واقعا نمی ترسم یا غرورم مانع ابراز ترس درونی می شود؟

کجا هستم؟ نمی دانم. قدم می زنم در خیابانی که برایم نا آشناست و آدم ها برایم غریبه اند. قدم می زنم. به طرف بیمارستان می روم تا بدانم کوروش خان سالم دنیا آمده است و خواهرم زنده است؟ من خواهم مرد؟ نمی دانم. هوا زیادی پر از نور است. نمی دانم الان مرده ام؟! خواب می بینم؟! دیگران مرده اند یا من اینطور می بینمشان؟! الان در دنیای مردگان هستم؟! مرده ام؟!

بترسم؟ می ترسم؟ نمی دانم! احساس می کنم بی هیچ مقاومت و قدرتی، در خلاء شناورم. در ظلمات وهم آلودی پرتاب شده ام که در هیچ کجای دنیا نه فرود می آیم و نه سقوط می کنم، حتی سقوط مرگبار.